

دانلود رمان



فقط ماله منه

الميرا

فصل اول

تنک

"تلفنت داره زنگ می خوره." موری گوشی موبایلم را روی تشک سر داد و به پایم خورد.

"خب؟" از صحبت کردن با تلفن متنفر بودم. پیام نوشتاری حتما دلیلی داشت و افراد بیشتری پشت آن پنهان می شدند.

"همون پسره ادلیه. همون که وقتی از باشگاه دزدی و گروگان گیری شد در حقمون لطف کرد. یادته؟"

با غرغر گفتم "آره". از دید غیر بوکسرها، زک ادلی پسر بدی نبود. با اینکه ورزشکاری مثل برادرش نمیشد ولی همیشه هوای خودش را داشت.

همین قابل احترام بود. آخرین چسب سرسخت روی دستانم را به دندان گرفتم و خم شدم تا گوشی را از روی زمین بردارم که صدای زنگش قطع شد.

بین دستهای کبود شده ام بالا پایین انداختم و با خود فکر کردم که به او زنگ بزنم یا نه!

قرار بود از من کاری بخواهد و می دانستم که خوشم نخواهد آمد.

موری گفت: "جواب ندادن به تلفن کار بدیه."

"خب که چی؟"

"کارمای بد. اگر بهش زنگ نزنی، از رینگ بیرون می افتی و دیگه نمی تونی بازی شنبه رو انجام بدی."

"بازی شنبه چرنده. من با یه پای شکسته هم می تونم اون یارو رو زمین بزنم. باید مسابقه های بهتری برام جور کنی."

موری ادایم را درآورد و گفت: "روش کار می کنم ولی بوکس این روزها سخت شده. ادمهای زمخت زیادی دارن وارد هنرهای رزمی ترکیبی می شن."

آهی کشیدم و بلند شدم و به موری اشاره کردم تا طناب پایینی رینگ را پایین نگه دارد. حق با او بود. "این من نیستم." از لای طنابها رد شدم و روی زمین پریدم. بوکسورهای کمتر و جایزه های کمتری وجود داشت ولی من هنرهای رزمی ترکیبی را دوست نداشتم.

آن برای بچه های لاغر مردنی بود که طاقت یک مشت را هم نداشتند نه برای آدمهایی مثل من که قدشان شش فوت و شش اینچ^۱ و وزنشان دویست و هشتاد پوند^۲ است. علاوه بر این، حتی اگر به خاطر اندازه ام نبود آن را انجام نمی دادم. بوکس جان من را نجات داد و من به آن پشت نمی کردم.

موری صدایم زد: "فقط بهش زنگ بزن. به خاطر آداب معاشرت." برایش دست تکان دادم و به سمت رختکن رفتم. موری از زمانی که یک پسر بچه ده ساله بودم و هر روز در مدرسه دعوایم می شد مربی بوکس من بود. وقتی مادر ناتنی ام برای اولین بار مرا به باشگاه موری آورد، متقاعد شده بودم که پیرزن هیچ چیز نمی تواند به من یاد دهد. این پیرزن چه چیزی در مورد بوکس و مبارزه می دانست؟

بیشتر از آن چیزی که فکر می کردم. فکر می کنم وقتی می گویم بوکس مرا نجات داد، باید بیشتر توضیح بدهم. موری، مربی من، مرا به بوکس معرفی کرد و همین مرا از زندان دور نگه داشت. اگر او می گفت که باید آدم بعدی که از در باشگاه داخل می آید را بکشم بدون ذره ای تردید این کار را انجام می دادم. صحبت با تلفن بدتر از کشتن نبود بنابراین باید خیلی راحت این کار را انجام می دادم. دکمه تماس مجدد را فشار دادم و گوشی را گرفتم.

^۱ ۱۹۵ سانتی متر
^۲ ۱۲۷ کیلوگرم

"تنک، هی، ممنون که زنگ زدی."

"چیکار می تونم برات بکنم؟"

"چی باعث شد فکر کنی چیزی ازت می خوام؟"

"آخرین دفعه ای که باهات حرف زدم شش ماه پیش بود و گفتمی که در مورد فناوری

امنیتت احمق نباش تا ازت دزدی نشه."

"خب، اشتباه می کردم؟"

"نه"

"عالیه. در این مورد هم اشتباه نمی کنم. هم اتاقی دوست دخترم کسی رو می خواد که

بیرتش خونه."

دماغم رو به شدت فشار دادم طوری که گفتم الان چشمهایم از شدت فشار می ترکد.

"می خوای کسی از رده خارج بشه؟ من آدمتم. می خوای پای کسی رو قلم کنی؟ در

عرض چند ثانیه انجام می دم. حتی اگه بخوای می تونم یه خونه رو برات آتیش بزنم

ولی بشم اسکورت یه نفر؟ نه. یه چیز دیگه ازم بخواه."

"فقط یه قدم زدنه."

"نه."

ادلی آهی کشید. "بین می دونم با زنها مشکل داری ولی بهت قول می دم این یکی روانی نیست. قرار نیست مثل دفعه آخر از آپارتمان بالا بیاد و بخواد اسپرمت رو بدزده."

گوشی را برای چند لحظه از گوشم دور کردم و به صفحه اش خیره شدم. دوباره روی گوشم گذاشتم. "می خوام پیرسم از کجا اینو می دونی؟"

"یه پست درباره برنامه هاش تو استوری اینستا گذاشته بود. ولی همونطور که گفتم، این دختر از یه موشم خجالتی تره و حتی می شه گفت ترسو تر. اصلا قرار نیست دوباره سمت تو بیاد. به هر حال، ممنون که قبول کردی." با چنان لحن شادی حرفش را زد که دوست داشتم دستم را از تو گوشی دراز کنم و با مشت تو صورت کریهش بکوبم. "ادرس رو برات می فرستم. فقط ده دقیقه از وقتت رو می گیره. خوابگاه ما زیاد از باشگاه دور نیست."

قبل از اینکه بهانه ای جور کنم یا یک نفر را جای خودم بفرستم قطع کرد. با ناامیدی به صفحه گوشی خیره شدم. در تمام کثافت کاری هایی که می خواست برایش انجام بدهم همیشه پای یک دختر وسط بود.

نه به خاطر اینکه از زنها بدم بیاید. بدم نمیاید. فقط اینکه.... آنها دنبال کثافتکاری هستند. نگاهی بهم می اندازند و فکر می کنند می توانم هر کاری برایشان بکنم ولی نمی خواهم.

من فقط می خواستم بوکس بازی کنم، پول خورد و خوراکم را دریابم و مطمئن باشم که موری بازنشستگی خوبی می گذراند. دوست نداشتم آنها را به قرارهای عاشقانه ببرم، برایشان غذا بخرم، برایشان خرید کنم و یک بچه بغلشان بدهم.

لعنتی، این آخری واقعا اشتباه بود. پاک عقم را از دست داده بودم. فکر کردم اسباب کشی به طبقه دوم دیگر اجازه چنین اتفاقاتی را نمی دهد.

موری پشت سرم وارد شد و گوشی را از دستم قاپید. "چه کار داشت؟"

اخم کردم و گفتم: "چرا گوشی رو از دستم می کشی؟"

"چون داشتی خردش می کردی و امسال سه تاشو خراب کردی. ادلی چی می خواست؟"

"خدمات بادیگارد واسه یه زن." حتی با گفتن کلمات هم دهانم مزه گس گرفت. موری با صدای بلند خندید و گفت: "وای نه. تماس با یه زن. چطور می خوای زنده بمونی؟"

به پشتم زد و ادامه داد: "برو دوش بگیر و لباستو عوض کن. من وسایلت رو جمع می کنم."

مربی ام به سمت کیف باشگاهم رفت و گفت: "یه عالمه صابون بزن. بوی سگ مرده می دی."

"انگار برام مهمه."

در رختکن را کوییدم و شورت و رکابی ام را درآوردم و روی نیمکت فلزی جلوی ردیف کمدها انداختم. یک پایم داخل حمام بود که چیزی به ذهنم رسید. نباید دوش می گرفتم. به هیچ عنوان.

آخرین چیزی که می خواستم این بود که بوی خوبی بدهم یا خوب به نظر بیایم. همین ها بعدا مشکل به وجود می آورد. باید بوی راسو می دادم و بدتر به نظر می رسیدم.

با خوشحالی برگشتم و در کمدم را باز کردم. داخلش چند جفت شلوار و پیراهن داشتم. لباسهایم را پوشیدم. موهایم را به عقب شانه کردم و عینکم را زدم.

نگاه سریعی به خودم تو بشقابهای استیلی انداختم که بالای سینک آویزان شده بودند و متقاعد شدم که به اندازه کافی چندش هستم. زیربغلم را بو کردم و سرم را تکان دادم.

"حق با موریه. راس راسی بوی سگ مرده می دم."

لبخند عریضی زدم. انقدر صبر کردم تا صداهای داخل باشگاه فروکش کرد. صدای بسته شدن در بهم فهماند که موری به دفترش برگشته است. خوبه. اگر مچم را می گرفت، مجبورم می کرد دوش بگیرم و همه برنامه هایم برای گرفتن حال دخترک بهم می خورد.

به سمت خوابگاه دویدم تا این کار را انجام بدهم. آنجا بوی ابجوی ریخته و استفراغ می داد. نمی فهمیدم چرا کسی باید چنین جاهایی بیاید.

به جمعیت زل زدم و دنبالی ادلی گشتم و به انگشتان کشیده ای که قسمتهای مختلف بدنم را می گرفتند بی توجه بودم. یک چیز ناراحت کننده دیگر هم وجود داشت.

خیلی بد بود که نمی توانستم یک دختر را به دیوار بکوبم. اگر این کار را می کردم دیگر کسی جرات نداشت به من دست بزند.

در اتاق بعدی، دوقلوهای همسان و قدبلند ادلی را شناختم. آدمها را کنار زدم و جلو رفتم. وقتی به آنها رسیدم، فقط یکی شان ایستاده بود.

گفتم: "اومدم. و تو حداقل دو هفته خدمات آی تی بهم بدهکار میشی. فکر کن پولشو پرداخت کردم."

"من فکر می کنم اگه اریکا رو ببینی اونموقع تویی که بهم بدهکار میشی."

به سمت آمد و تقریباً خوردم زمین. شنیدم که اسمش را به من گفت و بعد همه چیز به جز دخترک محو شد.

پشت سرش یک دختر ریزه میزه و عروسک ایستاده بود. شبیه یکی از آن مجسمه هایی بود که توی جعبه جواهرات تو کمد نامادری ام پتی می رقصند.

یا شبیه آنهایی که روی کیک می گذارند_ شیرین، خوردنی و جذاب.

شهوتی بی اندازه ای به درونم نفوذ کرده بود و لازم بود خودم را جمع و جور کنم. فکر نمی کردم به دختری چنین احساسی داشته باشم. تقریباً می خواستم برگردم و از زنی که وارد آپارتمانم شده بود معذرت خواهی کنم.

چون اگر او حسی را داشت که من نسبت به اریکا داشتم، کارهایش زیادم احمقانه نبود. همانطور که به تاج دخترک مو مشکی خیره شده بودم، فقط فکر می این بود که چطور می توانم روی دستانم بلندش کنم و او را گوشه ای ببرم و جوری زندانی اش کنم که هیچ کس جز خودم نتواند او را ببیند.

"تنک. این اریکاست. اریکا، اینم تنکه. قراره تو رو ببره خونه." می خواستم حرف بزنم ولی نمی توانستم. زبانم کار نمی کرد. مغزم هم همینطور. ظاهراً پاهایم هم همینطور.

به زمین میخکوب شده بودم. اریکا سر کوچکش را تکان داد. شاید اگر یک دیوانه بهش تنه نمی زد و معذرت خواهی نمی کرد تا ابد مثل یک تنه درخت آنجا می ایستادم. به خودم آمدم. یارو را به سمت دیگر اتاق هل دادم و اریکا را زیر بغلم گرفتم.

به ادلی گفتم: "داریم میریم."

مثل حرامزاده ای بود که لبخند گشادی می زد. "فردا صورتحساب رو برات می فرستم."

زیر لب گفتم: "بیشعور." ولی واقعا منظوری نداشتم. اریکا یک گنج بود. نه. فکرش را هم نکن. اریکا گنج من بود.

فصل دوم

اریکا:

تنک دستش را دور شانه ام انداخت و مرا به سمت خانه هدایت کرد.

به آن اندازه که فکر می کردم پرزور نبود ولی حدس می زدم نمی خواهد تمام وزنش روی من بیفتد. سعی می کرد تا جایی که ممکن است فاصله اش را با من حفظ کند. این مرد یک سپر انسانی بود.

او آدمهایی که زیادی نزدیک من بودند را به عقب هل نمی داد در واقع جمعیت بود که به طور اتوماتیک راه را برای او باز می کرد. انگار آنها بهتر می دانستند و کسی نمی خواست آسیب ببیند.

جمعیت به خاطر جثه بزرگش به او فضای کافی می دادند. به نظر می رسید تنک می تواند با یک ضربه ملایم هر آدمی را به طرف دیگر اتاق پرتاب کند. به خاطر واکنش جمعیت به او، حدس می زدم قبلا چه اتفاقی افتاده است.

تنها کاری که می توانستم انجام دهم خیره شدن به کسی بود که یکی از بزرگترین مردهایی بود که با آن روبرو شده بودم. "بزرگ" کلمه ناچیزی بود.

معمولا کنار اغلب افراد احساس کوچک بودن می کردم ولی الان تقریبا مسخره بود. موهایم را پشت گوشم زدم. همیشه حواسم به موهایم بود. از وقتی که یک دختر کوچک بودم موهای پرپشتی داشتم. مادرم همیشه کوتاهشان می کرد و من انقدر التماسش کردم که اجازه داد بلندشان کنم.

وقتی موهایم کوتاه بود احساس می کردم پسر هستم و البته نمی شد این موضوع را نادیده گرفت که جثه کوچکی هم داشتم. اصلا فکر نمی کردم نگه داشتن این موها چقدر سخت باشد. وقتی بالاخره تبدیل به توده بزرگی از مو شد. اصلا نمی توانستم بعد از آن همه التماس به مادرم اجازه بدهم کوتاهش کند.

خوشبختانه دیگه بزرگ شده بودم. سپس، رقص را شروع کردم.

وقتی می رقصید موها جلوی دست و پایتان را می گیرد پس تقریباً همیشه دم اسبی می بستم.

یواشکی بادیگارد گنده ام را لمس کردم و فکر کردم متوجه نمی شود. می خواستم بدانم هیکل گنده اش شبیه چیست. به خودم گفتم به این خاطر که بدنش جالب است. نیرومند بود و می دانستم که یک ورزشکار است. اصلا به نظرم بدن دوقلوهای ادلی جالب نمی رسید. مغزم یک مرور کوچک کرد ولی نادیده گرفتم. قلبم در سینه می زد- برعکس او که نگاه خونسرد و آرامی داشت- زیرچشمی به مردی که حالا بهش چسبیده بودم نگاه کردم. بوی لیموی تازه و عسل می داد. مطمئن نبودم چه بویی می دهد. می خواستم بیشتر به او بچسبم و بینی ام را به پیراهن مشکی اش بمالم و بفهمم که این بوی خودش است یا بوی پیراهنش.

با بوی غذا شکمم با قار و قور افتاد. تنک به من نگاه کرد. برای لحظه ای مکث کرد.

نگاه خیره ام را از او دزدیدم ولی صورتم سرخ شد.

"گرسنه ای؟" تنها یک کلمه عمیق و سنگین از دهانش بیرون اومد. فکر کردم سوال

می پرسد ولی شاید داشت مسخره ام می کرد.

گفتم: "من همیشه برای غذا جا دارم". وقتی دوباره حرکت کردیم باز دزدکی نگاهش

کردم و دیدم پوزخند می زند. فکر کنم پوزخند می زد. لبش می جنبید.

زیر لب گفت: "منم همینطور" صدایش بیشتر شبیه یه خرس بود تا تنک. "خرس" یک

اسم خودمانی عالی برایش بود. هیچ وقت نفهمیدم چرا مردم روی همدیگر اسم

خودمانی می گذارند.

نمی خواستم به او بگویم که راه را اشتباهی می رود چون می دانستم مسیر دیگر به خانه

نزدیکتر است. انقدر از حس چسبیدن به او لذت می بردم که نمی خواستم تمام شود.

تصمیم گرفتم بایستم و مسیر درست را به او نشان دهم. گفتم: "مسیرم از اون طرفه."

شاید این بهترین کار بود چون با رساندن من به خانه، لطف بزرگی در حق دوقلوهای

ادلی می کرد. نمی خواستم بیشتر از این معذب شود.

"غذا"

حرفش را در ذهنم بالا و پایین کردم. چطور یک نفر در آن واحد هم نرم و هم سخت بود؟ چشمان تیره ای هم داشت. الان که بیرون بودیم تیره تر هم به نظر می آمدند ولی هنوز وقتی به من نگاه می کرد نرمش خاصی داشت. قیافه اش خیلی سخت ولی در عین حال خوش تیپ بود. به او خیره شدم و سعی کردم او را کاملا به خاطرم بسپارم. حتی می توانم بگویم که دماغش شکسته است. این به گیرایی اش می افزود و به طرز عجیبی جذابترش می کرد.

همین که پایم پیچ خورد فریاد آرامی کشیدم.

اخیرا زیادی دور و بر دوستم لیو (Liv) می پلکیدم. دست و پا چلفتی بودنش داشت به من هم سرایت می کرد. الان دیگر کاملا به تنک چسبیده بودم. به او چنگ زدم تا تعادلم را دوباره به دست بیاورم. خب، شاید به خاطر اینکه کنجکاو بودم کمی بیشتر به اون چنگ زدم. فقط چند ثانیه فرصت داشتم قبل از اینکه بدون کلمه ای مرا بگیرد. حتی متوجه سکندری ام نشد و به قدم زدن ادامه داد.

با خودم کلنجار می رفتم تا اینکه یهو فهمیدم که دستانم را کجا گذاشته بودم. سختی که زیر دستم احساس می کردم را به خاطر آوردم. اوه خدای من. به هر جایی به جز

صورتش نگاه می کردم. دوباره صورتم گر گرفت. او به خاطر من تحریک شده بود و

الان گر گرفتگی به تمام بدنم سرایت می کرد.

زیر لب گفت: "معذرت"

انگار که هیچ کلمه دو بخشی نمی تواند بگوید. مطمئن نبودم الان می خواهم چه بگویم.

می خواستم از خجالت بمیرم. می خواستم زمین دهن باز کند و مرا ببلعد. سعی کردم

بین خودمان فاصله ایجاد کنم ولی دستش مرا نزدیکتر نگه داشت. دوباره به صورتش

نگاه کردم و فکر کنم یک لبخند دیدم.

خندیدم و گفتم: "واقعا معذرت خواستی؟"

با غرغر گفت: "نه".

اصلا پشیمان به نظر نمی رسید. درک کردنش با پاسخ های یک کلمه ای که می داد

دشوار بود. هر دقیقه حالت صورتش از خویشتن داری به پوزخند تغییر می کرد. این

هم پوزخند ورژن تنک بود.

"تو می تونی هر دفعه بیشتر از یکی دو کلمه بگی؟"

منم پوزخند مخصوص خودم را تحویلش دادم. احساس کردم کنارش آسوده هستم. نمی دانستم چرا ولی از وقتی که فهمیدم به خاطر من تحریک شده احساس آسودگی بیشتری می کردم.

شاید به این خاطر که فهمیدم تنها کسی نیستم که احساس دیگری دارد. این چیزی نبود که به آن عادت داشته باشم. براساس واکنشهای تنک می تونستم بگویم که او هم عادت نداشت. اگه درست متوجه شده بودم واقعا اینطور بود. این دفعه با لبخند گفت "بعضی وقتها." درونم عروسی به پا شد. می خواستم بدانم چند نفر قبل از من او را با لبخند دیده اند.

"این دفعه شد دو کلمه. هزار عقلمون سر جاش بمونه." صدای خنده اش آنقدر بلند بود که فکر کردم بدن نیرومندش را به من فشار داد. انگار مرا قلقلک می دادند.

چیزهایی را احساس می کردم که فکر نمی کردم روزی احساس کنم. با عجله پرسیدم: "چرا تنک صدات می کنند؟"

سعی کردم نه بر خودم بلکه بر بدنم هم تمرکز کنم.

شانه ای بالا انداخت و گفت: "چون مثل تانک حمله می کنم."

صدای خنده بلندش مرا دوباره ترساند. "شوکه شدم."

این دفعه خنده اش را بیش از پیش می خواستم. قبل از اینکه به محل غذاخوری برسیم

پرسیدم: "اسم واقعیت چیه؟"

در را برای من باز کرد و اجازه داد اول من وارد شوم. ناگهان از جایگاههای ویژه ای که

گارسون ما را به سمتش می برد عصبی شد.

تنک به میزی اشاره کرد و گفت: "حرفش رو هم زن." چشمانم از او به جایگاه ویژه

افتاد و فهمیدم که هرگز آنجا جا نمی شود. دوباره آن گرما مرا احاطه کرد. چرا مرا هم

تحریک می کرد؟

مرد گفت: "متاسفم تنک"

و منو را روی میز گذاشت. او به من زل زد و سپس قبل از اینکه به جایگاه خود برگردد

سرش را تکان داد و این بیشتر گیجم می کرد.

"بهش اهمیت نده. عادت دارن همیشه منو تنها ببینند."

به سوال نپرسیده ام جواب داد. دوباره به تنک نگاه کردم که یک صندلی برایم

گذاشت.

رویش سر خوردم و گفتم: "ممنون". یک صندلی دیگر برداشت و سمت چپم گذاشت

که پشتش به دیوار بود.

بررسی اش کردم. احساس آسودگی که چند لحظه پیش داشتم کم کم رنگ می باخت.

نمی دانستم چه بگویم. هر چیزی که به ذهنم می آمد کاملاً احمقانه بود یا شاید هم در

سرم احمقانه به نظر می رسید. خوشبختانه گارسون با ظرف آب برگشت و سفارش

گرفت و مرا نجات داد. وقتی از ما دور شد ترس وحشیانه دوباره شروع شد.

"تئودور تنکسلی"

دستم را به سمت آب دراز کردم و گفتم: "بله؟"

اهی کشید و گفتم: "اسم"

و به صندلی تکیه کرد. تقریباً مطمئن بودم که صدای داد صندلی در آمد. نمی دانستم

باید به اسمش بخندم یا به صدای داد صندلی، بنابراین فقط خندیدم. این اسم مسخره و

بیش از حد شق و رق بود. ولی عجیب به او می آمد.

شانه ای بالا انداختم و گفتم: "من بودم سمت رو خرس می گذاشتم."

"هر چیزی به جز تئودور تنکسلی از نظر من ایراد نداره."

سعی کردم باهاش شوخی کنم. "اینم جزو اون چیزهایی که به هیچ کس نمی گی؟ مثل

آدمهایی که اسم وسطشون رو به کسی نمی گن؟

"هیچ کسی منو اونجوری صدا نمی زنه. همه خوب می دونن."

"خوب منو تو رو صدا نمی زنم تئودور تنکسلی." اسمش را با ریتم خواندم. به نظر می رسید اسمش در دهان راحتتر می چرخید.

"نظرم عوض شد. می تونی صدام بزنی." او هم با من شوخی می کرد. قیافه اش جدی بود. تقریباً یاد نگاه دوستان لیو افتادم وقتی که خم می شدند و چیزی که می خواست را به او می دادند.

همه می دانستند که هر چیزی به لیو بدهند او را خوشحال می کند. قلبم داشت بیرون می جهید و من یواشکی دستم را روی سینه ام گذاشت.

چشمان تنک به دستم افتاد. قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید گارسون غذایمان را آورد و من سریع غذا را در دهانم چپاندم. حداقل این را می توانستم کنترل کنم. همراه با غذا خوردن صحبت‌های کوتاهی کردیم.

وقتی چشمش به بشقاب خالی من افتاد گفت: "تحت تاثیر قرار گرفتم."

به شوخی گفتم: "نگیر. من پیش غذا سفارش نمی دم." دوباره یکی از اون خنده هایش را تحویل داد که احساس عجیب و جدیدی کردم. تنک کیف پولش را بیرون کشید و

کارت اعتباری اش را درآورد. "صورتحساب" استیو را صدا زد که طی غذا خوردنمان

اسمش را یاد گرفته بودم. وقتی استیو کارتش را برد تقریباً از جایم پریدم.

"صبر کنید."

سعی کرد مرا متقاعد کند. "بسپرش به من."

"ولی هنوز دسر سفارش ندادیم." نتوانستم ترس توی صدایم را مخفی کنم. اینبار تنک

سرش را به عقب برد و خندید. این بهتر از هر دسری بود که تا الان داشتم.

فصل سوم:

تنک

همونطور که به سمت خوابگاهش می رفتیم اریکا به آرامی گفت: "واقعا لازم نبود همه

کیک رو بخری."

کیف دوشی سفید کنارم تاب می خورد. "دیرووقته و ممکنه بریزنش دور."

"باشه"

قبول کردن ساده اش باعث شد لبخند بزنم. دوباره. دستم را زیر چانه ام گذاشتم و فشار دادم. قیافه ام در هم رفت. عادت به لبخند زدن نداشتم یا اینکه حتی بخندم. چیزی در زندگی ام وجود نداشت که قلقلکم بدهد.

"به خودت آسیب زدی؟"

با دقت به اریکا خیره شدم که از پهلوی من بلندتر نبود. به خودم آسیب زدم؟ الان نه ولی فکر می کنم خیلی راحت می توانست با اشاره آرام انگشت صورتی اش مرا خرد کند. "نه" واقعا نمی توانستم توضیح دهم که چقدر مرا خوشحال می کرد. حتی با تجربه محدودی که با زنها داشتم می توانستم این را بفهمم. ما تازه آشنا شده بودیم. اگرچه چیزی هم خوردیم. آیا مثل یک قرار عاشقانه بود؟ آگه شام یک قرار بود می توانستم دستش را بگیرم؟ لعنتی. دستم را به کت ضخیم مالیدم. در دبیرستان به جای گشتن دنبال کلوبهای مبارزه باید توجه بیشتری به همکلاسی هایم می کردم که باهم سکس می کردند.

نگاه دیگری به اریکا انداختم. صورت زیبایش متین بود انگار با تمام دنیا آشتی کرده بود. به همین خاطر دوستش داشتم ولی چه ربطی به شام داشت؟ خوشحال بود؟ اگر سر قرار می رفتیم نباید مثل من عصبی می شد؟ شکمم طوری بهم می پیچید که فکر می کردم الان بالا می آورم و من هرگز ان کار را نمی کردم. منظورم بالا آوردن است.

با اینکه اخم نکرده بود ولی برایش کیک خریدم. شاید کیک باعث می شد بفهمم این یک قرار عاشقانه است یا نه. لعنتی از این کار متنفرم. فقط ارزش می پرسم.

"خب این یک قرار عاشقانه اس؟"

"یه چی؟" ناگهان ایستاد و به من خیره شد.

"هیچی، هیچی" دستانم را تکان دادم و بسته کیک دور انگشتانم می چرخید. "گفتم بشقاب لازم داری؟"

ریز ریز خندید و گفت: "برای کیک؟"

با قاطعیت سر تکان دادم. "بله. کیک. بشقاب لازم داری؟ می تونیم بریم جایی و یکی برداریم. مثل یک مغازه. یا آپارتمان من. من تو آپارتمانم بشقاب دارم."

خداآیا.. لعنتی. مثل یه احمق لعنتی به نظر می اومدم. خفه خون گرفتم و دوباره به راه رفتن ادامه دادم. چیزی که در بازی بوکس یاد گرفته بودم این بود که هر کسی قدرتی دارد. بعضی از افراد پاهای سریعی دارند. بعضی مشت زن های خوبی هستند. شما باید از ان قدرت برای بردن استفاده کنید. ولی وقتی نوبت به قرار عاشقانه می رسید من یه اشغال تاسف برانگیز بودم. در تمام عمرم هرگز به قرار عاشقانه نرفتم. اصلا نمی خواستم که بروم. زنهایی که جذب من می شدند همیشه مزاحم بودند. همیشه در کارم

دخالت می کردند و پول و سکس و توجه می خواستند. من وقت برای انجام این کار نداشتم. و الان به نظر می رسید که از اینکه قرار عاشقانه نرفته ام پشیمانم ولی اگر کمی قرار می رفتم انوقت می دانستم الان باید چیکار بکنم. شاید نباید احساس می کردم که به جای دست پنجه های خرس دارم.

"اشکالی نداره. می تونم کیک رو از تو جعبه بخورم." جعبه کیک را از دست من گرفت و لبخند زد.

زیر پاهایش ذوب شدم.

به پشت سرش اشاره کرد و گفت: "اینجا خوابگاه منه."

نفسم را با ناامیدی بیرون دادم و گفتم: "خیلی نزدیکه."

سرش را کج کرد و گفت: "اون دیگه چی بود؟"

به گلویم اشاره کردم و گفتم: "گفتم صدام گرفته. پریروز به گلوم مشت زدند و تو هوای سرد درد می گیره."

"خدای من. خیلی بده." دستش را بالا آورد و پوستم را نوازش کرد.

در آن واحد آلت من عین سنگ سفت شد و صداهای نامفهومی از گلویم بیرون آمد.

"واو.. صدات واقعا وحشتناک شده. فکر می کنم باید بیای داخل و برات شیر عسل

درست کنم. می دونم که بعضی از خواننده ها قبل از کنسرت می خورن."

آنقدر گیج شده بودم که نمی توانستم کلمات را کنار هم بگذارم. از من می خواست که

به اتاق خوابگاهش بیایم و برایم چیزی برای نوشیدن درست کند؟ مغزم از هیجان

خاموش شده بود و تنها کاری که می توانستم انجام دهم تکان دادن سرم بود. در را

برایش باز نگه داشتم تا وارد مجتمع خوابگاهی شد. چراغهای ورودی هنوز روشن

بودند و یک دانشجوی خواب آلود پشت میز نشسته بود.

به آرامی گفتم: "بعد از ساعت ده هیچ پسری حق ورود نداره."

اریکا در حالی که پشتش به من بود گفت: "اوه، نمی دونستم."

اتوماتیک وار دستم بالا آمد و پشت شانه اش قرار گرفت. قدم را کاملاً صاف کردم و

روبروی دختر پشت میز ایستادم.

"لازم نیست سرش داد بکشید. او نمی دونست."

سر دخترک بالا اومد ولی هر چیزی که می خواست بگوید روی زبانش ذوب شد. این

نگاه را می شناختم. از آن متنفر بودم. از آن نگاههایی بود که "شماره تلفنت چنده؟" و

"تو مثل باباها می مونی" یا هر کوفت دیگری به دنبال داشت.

"بیا بریم اریکا. من تو مجتمع آپارتمانی اونور خیابون زندگی می کنم. می تونی اونجا چیزی برای نوشیدن درست کنی."

دختر از روی چهارپایه اش پایین پرید و گفت: "نه. خواهش می کنم. می تونی بمونی. واقعا. اگه می خوای چیزی بنوشی من یه یخچال پر..."

ولی قبل از اینکه حرفش رو تموم کنه اریکا را از در بیرون بردم. همانطور که داشتم تو پیاده رو کشان کشان می بردمش گفت: "فکر می کنم دختره می خواست شماره اش رو بهت بده."

"نه. شاید داشت یه جدول پر می کرد و شماره ها رو برای اون می خواست."

"داشت یه یخچال پر بهت تعارف می کرد. برای یه دانشجوی دانشکده مثل دادن حساب بانکی می مونه."

"من بهش.. " _ گلویم را صاف کردم _ "علاقه ای ندارم. بهش علاقه ای ندارم. یخچال خودم رو دارم و از اون یخچال بزرگاس. کاملاً پر هم هست."

دهان کوچک اریکا دوباره کش آمد. تکرار کرد "بزرگه؟" "کاملاً پره؟". لبهایش به خاطر اینکه سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد می جنبید. با تجسم حرفهایی که زدم یک تبسم مسخره روی صورتم آمد.

به خاطر لبخند دندانهای او بود که مغزم قفل کرد و نمی دانستم چطور باید سوال بعدی را بپرسم. به جای آن چشمانم را بستم و دهانم را باز کردم و پرسیدم؟ "آره.. تو دوست داری ببینی؟"

فصل چهارم

اریکا

کنار تنک وول می خوردم و اجازه می دادم بازویم به بازوش بخورد تا شاید دوباره دستش را دورم بیندازد. باورم نمی شد که قبول کردم بروم پیشش. دستم را بلند کردم و کش دور موهایم را باز کردم و گذاشتم دورم بریزد. شنیدم که تنک نفس عمیقی کشید و لبم را گاز گرفتم که نخندم. این باعث می شد حس سکسی تری داشته باشم. هیچ وقت از کلمه "سکسی" برای توصیف خودم استفاده نمی کردم. تنک باعث شد فکر کنم واقعا این را در وجودم دارم.

بامزه؟ حتما. شاید حتی بانمک. همیشه احساس می کردم اندازه کوچکم مرا پسرانه تر می کند. معمولا نگاه پسرها از من به دخترهایی که می افتاد که امشب تنک دک کرد. اگرچه با آن قد و قواره تنک اصلا یه پسر نبود. او تا اینجا یک مرد کامل بود.

نباید از اینکه حال دختر را گرفت خوشحال می شدم ولی شدم. خیلی بیشتر از خوشحال شدن. تغییر در نگاهش را دیدم وقتی که به سمت من کشیده می شدند، نرمیشان وقتی که به من زل زده بودند. او مرا می خواست. حتی فکر کردن به این کلمات باعث شد قلبم تندتر بزند.

او هم نمی خواست امشب به پایان برسد. واقعا از اینکه دخترک جلوی ما را گرفته بود خوشحال شدم. به جای اینکه به اتاق مشترک کوچکم با لियो در خوابگاه برویم، به خانه او می رفتیم. کاملا معلوم بود که لियो امشب خانه است و خوشحال بودم که لااقل خانه او هست. واقعا دلم می خواست بدون اینکه کسی دوروبرم باشد او را کمی بهتر بشناسم.

بالاخره گفت: "موهات". وقتی احساس کردم آنها را نوازش می کند برگشتم. صدایش بیش از پیش گرفته بود. شاید گلویش داشت بدتر می شد. ایستادم. او هم همینطور ولی چشمانش هنوز روی آن توده موی توی دستش بود. بین دو انگشتش گرفته بود و می مالید. همین حالا تصمیم گرفتم همیشه پیش او موهایم را باز نگه دارم.

"گلوت بیشتر درد می کنه؟" سعی کردم نگاهش را به خودم برگردانم.

سرش را تکان داد و گفت: "آره" ولی مطمئنم نبودم واقعا اینجوری هست یا نه.

وقتی دیدم موهایم را ول نمی کند با خنده گفتم: "واقعیه، بعد از اینکه غسل رو خوردی

می زارم ببافیشون. وقتی دارم کیکم رو می خورم می تونی این کارو بکنی."

موهایم را ول کرد. نگاهش رنگ ترس به خودش گرفت. "من نمی دونم چطوری مو

بافم. البته می تونم یه ویدیو تو یوتیوب پیدا کنم که نشونم بده." موبایلش را از جیبش

بیرون کشید و من خندیدم.

با خنده گفتم: "داشتم شوخی می کردم. یعنی اگه دوست داری ببافی حتما ولی من

خودم بلام موهای خودم رو ببافم."

موهایم را در عرض چند ثانیه می بافم. وقتی انتهایش را می بندم با دقت مرا تماشا می

کند. موهای بافته ام را می گیرد و گره انتهایش را باز می کند. موهایم از نو باز می

شوند و او کش سرم را در جیبش می گذارد. خواستم اعتراض کنم که به آن کش

احتیاج دارم ولی دستم را گرفت و به قدم زدن ادامه دادیم.

فقط دستم را نگرفته بود بلکه دور آن پیچیده بود. گرم و سخت بود. داشتم فکر می

کردم دستانش روی سایر جاهای بدنم چه حسی دارد.

لبهای خشکم را مکیدم و اول نمی دانستم کجا می رویم تا اینکه وارد آسانسور شدیم. این ساختمان را می شناختم. جایی بود که بچه پولدارها تویش زندگی می کردند. و می دانستم چند نفر از استادان دانشگاه هم اینجا خانه دارند.

پرسیدم: "اینجا زندگی می کنی؟"

خدآیا من واقعا هیچ چیز در مورد تنک نمی دانستم. به جز اسمش. که البته وقتی نوبت به او می رسید همین یک پیروزی شگرفت و بزرگ بود. شانه ای بالا انداخت که انگار اصلا چیز مهمی نبود.

"و از اینجا می ری سر کلاس؟"

"بله. سال اخرم."

چطور او را در محوطه دانشگاه ندیده بودم؟ فقط هجده سالم بودم ولی سال بالاتر بودم چون زود پذیرش گرفته بودم. وقتی فهمیدم قبول شده ام به زندگی در محوطه دانشگاه عادت کردم. برای جدا شدن از خانه والدینم روزشماری می کردم. روی درسهایم سخت کار می کردم تا مطمئن شوم که زود قبول می شوم. والدینم هم در مورد من به دوستانشان پز می دادند و من از اینکه از آنها دور می شدم خیلی هیجان زده بودم. هر

دو طرف از قبول شدن من سود بردیم. والدین من فقط به سه چیز اهمیت می دادند:

ظاهر، تحصیلات و وجهه اجتماعی را نباید فراموش کنیم.

به من گفتند که باید حداقل تا نوزده سالگی در خوابگاه بمانم. لئو اولین هم اتاقی عادی

من بود. البته داشتن دو دوست پسر، از او یک آدم عادی نمی ساخت ولی باحالتترین و

شیرین کسی بود که دوستم شده بود.

امیدوارم که دوباره سال بعد هم با او یکجا باشم ولی حدس می زدم که دوقلوهای ادلی

اجازه چنین اتفاقی را نمی دادند. از اینکه روز اول او را تنها گذاشته بودند زیاد خوشحال

نبودند. دوم اینکه خیلی راحت می توانستند او را از آنجا دریاروند.

چشمانم را دور قد بلندش گردانم و گفتم: "چطور تو رو این اطراف ندیدم؟"

"منم تو رو ندیدم"

"من کوچولوام. راحت میشه منو گم کرد."

الان چشمانش روی من می گشت. "بهم اعتماد کن. اصلا نمی شه تو رو گم کرد،

گنجینه"

قلبم شروع به زدن کرد. صبر کن، او الان مرا گنجینه صدا زد؟ صدای دینگ آسانسور بلند شد و او قبل از اینکه چیزی بپرسم مرا به بیرون هدایت کرد. مستقیماً به سمت یکی از دو در رفت. کلیدهایش را بیرون کشید و در را باز کرد و وارد آپارتمانش شدم.

"چیز زیادی ندارم. فقط می خورم و می خوابم."

خود آپارتمان جالب بود ولی چیز زیادی نداشت. اصلاً حس زندگی در آن جریان نداشت. می توانستم بگویم که الان از چشم من به آپارتمان نگاه می کرد و همین باعث می شد احساس راحتی نداشته باشد. دست نرم را محکمتر فشار داد.

با عجله گفتم. "فکر می کردم مردها شلخته باشن." نیاز داشتم کاری کنم که احساس راحتی داشته باشد. اصلاً شبیه آدمی که بخواهد احساس بدی داشته باشد نبود.

نه، اصلاً به هیچ جایش نبود که چه کسی چه فکر می کرد ولی با من یک جور دیگه بود. می توانستم بفهمم که می خواهد مرا تحت تاثیر قرار دهد. شاید به همین خاطر بود که می خواستم احساس خوبی داشته باشد. معمولاً ساکت می شدم. در مورد من اثر داشت. بهترین کاری که می کردم این بود که از سر راه کنار بروم. همیشه هم می خواستم همین کار را با من بکنند. ولی با تنک چنین احساسی نداشتم. می خواستم کاملاً سر راهش قرار بگیرم حتی اگر مرا به هزار روش له و لورده می کرد.

"فقط منم و گربه ام. خودم اینجاها رو تمیز می کنم."

"برام یه کیک کامل می خره، یه گربه داره، و تمیزه. اگه نمی شناختمت فکر می کردم داری نقشه می کشی." همین که کلمات از دهانم خارج شدند فهمیدم چه می گویم. باورم نمی شد واقعا این حرفها را زدم. بلافاصله گونه هایم از خجالت سرخ شد.

تنک زیر لب گفت: "گایي.." سریع اصلاح کرد "منظورم چنگاله" این بار نوبت او بود که به من احساس راحتی بدهد. مطمئن بودم که هنوز گونه هایم سرخ بودند. اگر هم که خوش شانس بودم صورتی می شدند.

"میرم چنگال و بشقاب بیارم"

به سمت آشپزخانه و اپن رفت و بالاخره دستم را رها کرد.

"گربه ام منو پیدا کرد. همیشه دوروبر باشگاه می پلکید و گشنه بود. منم بهش شیر دادم و الان مال منه. البته همیشه قایم می شه، آخه اونم می دونه که من بیشتر اوقات تنهام. چنگال."

دوتا چنگال را بالا گرفت. نگاه می کردم که چطور تلاش می کند من آسوده باشم. هنوز باورم نمیشد که آن حرفها را زدم.

به سمت آشپزخانه رفتم و یکی از صندلی های کانتر را بیرون کشیدم. "من فقط یکی

می خوام. یکم رو با کسی قسمت نمی کنم." جعبه کیک را روی کانتر گذاشتم.

لبه‌ایش تکان خورد و لبخندی تحویل داد. "می خوای همه کیک رو بخوری؟"

به او یادآوری کردم که چرا آنجا آمده ایم. "یادت نیست؟ فقط قراره عسل بخوری."

اگرچه هر دومون کاملاً مطمئن بودیم که به خاطر عسل اینجا نیامده ایم.

"فکر می کنم فقط نمیخوای کیک رو با کسی قسمت کنی."

"وقتی نوبت به غذا می رسه من شریک خوبی نمی شم." البته دوست نداشتم توجهش

را هم با کسی شریک شوم. برای همین بود که به اتاق خوابگاهم رفتم و سریع قبول

کردم که به خانه او بیایم. از تنها بودن با او لذت می بردم. این چیزی بود که هرگز با

کسی در کل زندگی ام نداشتم. هم ترسناک و هم هیجان انگیز بود.

فصل پنجم

تنک:

کیک را از جعبه اش بیرون آوردم و چنگالها را کنارش گذاشتم. اریکا نشست و دستانش را بهم قلاب کرد و لبخندی زد که می توانست دل هر مردی را ذوب کند. بدون اینکه حرفی بزنم کیک را به سمتش سر دادم و دستمال را هم جلویش گذاشتم. وقتی کنارم می ایستاد کوچولو به نظر می رسید و وقتی می نشست ریزه تر می شد. هر غریزه ای که فکر می کردم اصلا وجود ندارد با شدت صدبرابر بیدار شده بودند. دیگر هرگز کسی نمی توانست حتی به یک موی این دختر آسیب بزند.

پرسیدم: "برنامه ات چیه؟"

وسط چپاندن قسمت بزرگی از کیک در دهانش دوبار پلک زد. لعنتی. ای کاش بستنی داشتم. در رستوران مثل یه گربه لیس می زد. با تماشای اون تقریبا ارضا شدم. چیزی که برای ارضای امشب لازم داشتم تصور زبان صورتی اش بود که دور قاشقش می چرخید و لیس می زد. بعد از اینکه قورت داد گفت: "برنامه ام؟"

"آره"

نمی توانست همینجوری تنهایی برود بیرون بگردد. ارزشمندتر از اینها بود.

گنجی مثل او نیاز به مراقبت دائمی داشت. "برنامه دانشجویی ات. مثلا کی از خواب پا میشی؟ (و اون موقع شبیه چی هستی؟ موهات بهم ریخته؟ گونه هات سرخ شدند؟ بوی

یه بدن گرم و شیرین می دی یا یه چیز تندتر؟ کی از آپارتمان میای بیرون؟

چیزهایی مثل اون؟"

"اوه، معمولا زود از خواب بیدار میشم چون نرمش و یوگا انجام می دم. کلاسهای دوروبر

ده شروع می شه ولی هنوز جلساتمون شروع نشده. دوشنبه اولین روزه."

دوشنبه در واقع می شد فردا چون از نیمه شب گذشته بود.

"باشه. من معمولا بعدازظهرها ورزش می کنم ولی می تونم برنامه ام رو تغییر بدم.

برای صبحانه چی می خوای؟"

آشپز خیلی خوبی نیستم. لعنتی من حتی به اندازه یه آشپز معمولی هم هیچی نمی دانم

ولی می توانم غذا بخرم. با گیجی سرش را تکان داد و گفت: "بلغور"

بعد سرش را بالا گرفت و گفت: "صبر کن. چرا این سوالات رو ازم می پرسی؟ به خاطر

این خدمات لیوی بهت پول میدن؟ چون من نمی خوام. من کاملا می تونم از خودم

مراقبت کنم."

چنگال را از بشقاب برداشتم و یک تکه کیک خوردم. "لیوی کیه؟"

اریکا بالافاصله چنگال را برداشت و گفت: "هم اتاقی ام. همونی که ازت خواست بیای و

از مهمونی منو بیاری خونه."

"من اصلاً لیوی نمی‌شناسم. این لطف رو در حق زیک ادلی کردم چون بهش مدیون بودم"

"همون." چنگالش را زمین گذاشت و بلند شد. "در هر حال، همونطور که گفتم من به مراقبت نیاز ندارم. برای همه چی ممنون."

با لبخند الکی اش می‌توانستم بگویم که کار اشتباهی انجام داده ام ولی عمراً اگر می‌دانستم چه بود.

چیزی که می‌دانستم این بود که داشت مرا ترک می‌کرد و این بد بود. خیلی خیلی بد. به کیکی زل زدم که پنج دقیقه پیش حسابی خوشحالش کرده بود. جعبه پلاستیکی را چنگ زدم. "کیک چی میشه؟ نمی‌خوای با خودت ببریش؟"

دستش را روی در گذاشت و گفت: "نه من یخچال ندارم."

کیک را بی‌خیال شدم و به سمت در ورودی پریدم. "باشه. بزار کفشامو بپوشم و برسونمت خوابگاه."

"لازم نیست. اونور خیابونه."

کفش؟ چه کسی کفش می خواهد؟ در را برایش باز کردم و به دنبالش بیرون رفتم. "تو خیابون اتفاقات زیادی می تونه بیفته. مثلا تصادف. تصادف تو خیابون اتفاق می افته. حدود نود درصد تصادفات تو خیابون اتفاق می افته."

تو راهرو ایستاد. "فقط نود درصد؟ ده درصد بقیه کجا اتفاق می افتند؟" سریعاً یک جواب برای آمار من درآوردی ام پیدا کردم. "حمام. ده درصد تصادفات در حمام اتفاق می افتد و بقیه تو خیابون رخ می دهد."

چشمهایش را ریز کرد. "فکر می کنم داری از خودت درمیاری؟" سرم را تکان دادم و گفتم "نه. تو درس بهداشت دبیرستان یاد گرفتم." اصلاً یادم نمی آید درس بهداشت در دبیرستان گذرانده باشم.

"فکر می کنم نمی تونم متقاعدت کنم بخونه بمونی. این لطف رو قبول کردی و هر جور شده انجامش می دی، مگه نه؟"

چیزی در آهنگ صدایش بود که باعث می شد احساس کنم در خطریم. نود درصد خطر تصادف، ولی نمی دانم چرا!!!!

در ذهن من عمل به قول یک کار خوب بود. اگر می گویی کاری را انجام می دهی و انجام ندهی لیاقت هیچ چیز را نداری. ولی فکر کردم اگر آن را بگویم اریکا دیوانه

شود. برای هزارمین بار به بی تجربگی ام در مقابل زنها لعنت فرستادم. بالاخره جواب

دادم "فقط می خوام برسونمت خونه."

"به خاطر تصادف؟"

"آره" و ارزشش را داشت چون می خواستم وقت بیشتری با او بگذرانم حتی اگر برای

چند لحظه باشد.

آن حرفها را بلند نزدم چون تازه آشنا شده بودیم و حتی احمقی مثل من می دانست که

گفتن اراجیفی مثل این به زنی که نصف هیکل آدم بود و چیزی بیشتر از اسم کاملم را

نمی دانست می توانست او را بترساند. "اوکی. انگار نمی تونم جلوت رو بگیرم."

روی پاشنه اش چرخید و به انتهای راهرو رفت. کمی به او زل زدم چون انگار متفاوت از

بقیه راه می رفت_ مثل یک پروانه_ انگار پاهایش به زمین نمی خورد.

موهایش بالا و پایین می رفت و انتهایش باسنش را نوازش می کرد. لپم را گاز گرفتم.

ای کاش می توانستم به باسنش دست بزنم. گرد و پهن و برای دستان من عالی بود.

با تصور گرفتن باسنش در کف دستانم در حالی که روی خودم نگهش داشتم تا وقتی

که از خوشی جلوی چشمانم جیغ می کشد داغ شدم.

کف دستم را به پیشانی ام فشار دادم. خودتو جمع کن مرد. او تو را اینجوری نمی خواد.

فکر نمی کنم مرا هیچ جوره بخواد. جلو می رفت بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند و ببیند من می آیم یا نه. همین مرا به دو نیم می کرد. چه چیزی بدتر از این بود که حق داشت. خوابگاه او درست ان طرف خیابان بود و خیلی زود جلوی در ورودی بودیم.

"شب بخیر تنک،" و وارد ساختمان شد. او را تماشا کردم که در انتهای راهرو ناپدید شد. دستانم را مشت کردم. شاید مرا نخواهد ولی هنوز نمی توانم اجازه دهم که تنها در محوطه دانشگاه برای خودش بگردد.

فصل ششم.

اریکا:

شاید دو هفته قبل باید به او می گفتم که می توانم تنها خانه بروم.

می توانستم وقتی بهترین دوستم لیو _ شریک اتاق خوابگاه _ با یکی از دوست پسرهایش دعوا می کرد بنشینم و اشتباهاتم را مرور کنم. گفتن "دوست پسر" طی هفته گذشته برایم راحت تر شده بود. (در واقع از وقتی که تنک را دیده بودم) الان در ذهنم هم خیلی عادی تر می شد.

تقریبا آنقدر عادی که مطمئن نبودم الان با کدامیک دعوا می کرد. دفعه قبل در نهایت یکی از پسرها از اتاق بیرون زد و اگر از من پرسید تشخیص آنها برایم غیرممکن بود. باید توجه بیشتری به لباسهایشان می کردم. هیچ وقت قبول نمی کردم که آن دو عین هم بودند ولی واقعا بودند. دوقلوی همسان. نمی دانستم لیو چطور آنها را از هم تشخیص می دهد. شاید به این خاطر که از پانزده سالگی با آنها بوده است. جدا از صحبت فکر می کنم لوی بود که رفت. همانی که در تیم فوتبال بود و همه درباره اش صحبت می کردند، حالا هم صدای بحثشان به گوش می رسید.

"جدا؟ فکر می کنی که همه زنها در جایگاهها وایمیستن فقط به این خاطر که تماشای دویدن بیست و دو مرد به دنبال یه توپ رو دوست دارند. نه! دوست دارند ضربه زدن مردهایی رو تماشا کنن که شلوارهای تنگ می پوشند. فکرشون پی دویدن وسط زمین و بالا رفتن از سروکول عرق کرده مردهاست."

لیوی الان کاملا حاضرجواب بود. می دانستم که از نظر دادن در مورد عقاید ما متنفر است. آنها بیشتر بحث می کردند ولی من سعی می کردم هر جور شده عقاید خودم را نگه دارم.

فهمیدم که هروقت نوبت به دوقلوها می رسد لیوی آماده است. به طرز عجیبی، وقتی که او خجالتی تر می شد من از پوسته خودم بیرون می آمدم؛ مخصوصا زمانی که کس

دیگری با ما بود. وقتی کسی در مورد روابط او چرند می گفت عصبانی می شدم. آنها در نهایت خوشحال بودند اگر دیگران آنها را به حال خودشان رها می کردند.

هرگز نفهمیدم چرا مردم به کارهای دیگران آنقدر اهمیت می دادند. چرا آنها را رها نمی کردند و نمی گذاشتند لیو زندگی اش را بکند؟ عادی نبودن چه اهمیت داشت؟ عادی چیزی بود که والدین من طبقه بندی کرده بودند. من ترجیح می دادم که پنج میلیون بازی فوتبال ببینم تا اینکه در رابطه ای گیر کنم.

همیشه وقتی احساس می کرد کسی او را پس می زند یا بدجنسی می کند عقب نشینی می کرد. هرگز در این حالت واکنش عادی نداشت. این نشان می داد که دوقلوها تا چه اندازه او را از بقیه دنیا جدا کرده بودند.

لوی طوری به اطراف نگاه می کرد انگار نمی دانست باید چکار کند. وارد شدم و سعی کردم او را نجات دهم. من هر دوی دوقلوها را دوست داشتم. آنها لیو را بیش از حد تصور خوشحال می کردند. رابطه آنها مرا امیدوار می کرد که شاید روزی هم من بتوانم چیزی شبیه آن پیدا کنم.

تنگ به ذهنم رسید ولی سریعاً آن را پس زدم. داخل رفتم "اوم، لیو. فقط تو موندی؟" من پسرهای داخل زمین را نمی گفتم. در آن لحظه فراموش کرده بودم که بازی وجود دارد. لیو برگشت و به من نگاه کرد. "منظورت چیه؟"

کاملاً گیج شده بود. نمی فهمید چطور کسی فکر می کند لوی یا زیگ سکسی نیستند. خیلی خوب بود که اینجوری فکر می کرد. ولی نه. آنها مثل من نبودند. دوباره تنک به ذهنم آمد. لعنتی. همانطور آنجا پرسه می زد.

صادقانه بگویم قادر نبودم او را از موقعی که آپارتمانش را ترک کردم از ذهنم بیرون بیندازم. سعی خودم را می کردم تا فراموشش کنم ولی اثر نداشت. از الان شروع می کنم و بیشتر تلاش می کنم.

"بازیکنان فوتبال تیپ من نیستند. نمی خوام توهین کنم" به لوی چشم دوختم.

"نمی فهمم." طوری لبخند زد که انگار برنده شده است. برنده نشده بود. می توانم بگویم فقط از طریق لیو بهم متصل بودیم. او را دوست داشتم ولی متأسفانه همیشه یک بلایی سر خودش می آورد. یکی از دست و پا چلفتی ترین آدمهایی بود که می شناختم. گاهی این مسئله او را خواستنی تر می کرد. بعضی از دخترها همه نوع شانس را داشتند. حتی بدشانسی.

لیو گفت: "بهم توهین شد. چطور می تونی بازیکن فوتبال رو دوست نداشته باشی؟ می گم یعنی بدن لوی رو دیدی؟ انگار از مرمر تراشیده شده. بهش نشون بده لوی." پایین پیراهن لوی را کشید ولی لوی سعی کرد جلویش را بگیرد و او را بخنداند.

دیگر به آنها توجه نکردم و ناگهان صدای غرشی را شنیدم. یک خرس بود؟

"صدا رو شنیدید؟" سعی کردم با وجود خنده نخودی ليو صدا رو دوباره بشنوم.

با سوال من لوی ليو را پشت سرش قایم کرد و در یک آن صدایش خیلی جدی

شد. "چی رو شنیدی؟"

بلند شدم و گفتم "فکر کنم صدای یه خرس رو شنیدم. صدای غرش شنیدم."

به نقطه ای اشاره کردم و گفتم: "اونجا."

به دنبال من تا محوطه آمدند. این طرفها هیچ خرسی نبود. بود؟ سعی کردم فکر کنم.

به طبیعت اهمیت نمی دادم. هیچ نظری در مورد حیواناتی که اطراف ما پرسه می زدند

نداشتم ولی مطمئن بودم که اینجا خرسی نبود. فکر می کنم درباره اش شنیده بودم.

لیو گفت: "اریکا باید با ما بیاد خونه." و این یک پیشنهاد نبود. احساسی بهم می گفت

که او این حرف را می زند. از موقعی که به او گفته بودم کسی مرا دنبال می کند چشم و

گوشش را باز کرده بود.

نمی توانستم این حقیقت را انکار کنم که امشب تنک را بیرون موقع شام خوردنمان

دیدم. همان لحظه او را به ليو نشان دادم تا مطمئن شوم که رویا نیست. مطمئن بودم که

خودش بود. وقتی شبها در رختخواب بودم و وقتی در محوطه دانشگاه پرسه می زدم. جاهای زیادی نمی رفتم. من آدم عادت و تکرار بودم. لازم نبود زیاد دنبال من بگردید. "به نظر یه توهم میاد" لوی زیاد در این مورد خوشحال به نظر نمی رسید. مطمئن بودم که نمی خواستم پیش آنها بمانم. تنک در ساختمان آنها زندگی می کرد. می دانستم وقتی لیو مرا به آپارتمان دوست پسرش می برد می خواست لباسهای زیرش را برگرداند. نوبت به او که می رسید هیچ چیز مرا متعجب نمی کرد.

حتی اگر همین لحظه تنک پیدایش می شد و مرا به خانه اش می برد هم شوکه نمی شدم. خدایا حتی از دفعه اول هم عجیبتر بود. الان می فهمم که او کاری را انجام داد که دوقلوها از او خواسته بودند.

لیو ابرویش را بالا برد و گفت: "بیاید بریم بستنی، حتی می تونیم موز بخریم." انگار به هیچ خرسی اهمیت نمی داد. شاید به این خاطر که لوی اجازه نمی داد خرسی به او نزدیک شود. من، مطمئنا خودم تنها بودم. همیشه بودم. چرا اخیرا این مسئله اذیتم می کد؟

دو هفته پیش این را با شادی اعلام می کردم. سرم را تکان دادم. بستنی را می خواستم. ولی نمی خواستم پیش آنها بمانم. شاید بعد از خوردن موز از آنها جدا می شدم. پوزخندی به فکر احمقانه ام زدم.

"هی، ادلی" این دو کلمه از کل بدن من رد شد. بدون این که سر بچرخانم می دانستم صدا متعلق به چه کسی است.

"داداش تنک، چی شده؟" لوی جا خورده بود. شاید به این خاطر که تنک می توانست یک خرس را به راحتی بردارد. او خودش یک خرس بود.

به سمت لوی رفت و ضربه آرامی به شانه او زد که اگر به من می زد می توانست مرا پخش زمین کند. نه اینکه می زد. او قطعاً همیشه با من بسیار خوب رفتار می کرد. مطمئناً طوری با من رفتار می کرد که انگار بسیار لطیف هستم. او مرا گنج اش صدا زده بود.

"هیچی، راستی مسابقه خوبی بود.." چشمانش روی من چرخید. لبهای خشکم را مکیدم و به جز او به هر جای دیگر نگاه کردم.

لوی جواب داد: "ممنون"

خدایا، نمی خواستم اینجوری پیش برود. آیا به من سلام خواهد کرد؟ آیا به او سلام می کنم؟

تنک قبل از اینکه حرفی بزنم گفت. "می خوام شما رو از شر این کوچولو خلاص کنم. به هر حال سمت خوابگاهش می رم." آنها را از شر من خلاص کند؟ یا عیسی مسیح. آیا

مثل دو هفته قبل دوباره به او زنگ زده بودند؟ شاید دیگر از دوقلوهای ادلی خوشم نمی آید.

لیو گفت: "ولی اون خوابگاه نمیره. داریم با خودمون می بریمش خونه."

چشمانم بین لیو و تنک در گردش بود و می خواستم بدانم که بالاخره چه کسی برنده می شود. این شاید بهتر از مسابقه فوتبالی بود که ساعتی پیش در خوابگاه دیدم تا تنک را از ذهنم بیرون کنم. اثر نداشت. در واقع، الان اصلا به نظر خوشحال نمی رسید.

لوی وسط حرف پرید و گفت: "منظورم اینه که شاید بخواد بره خوابگاه."

خب، الان مشخص شد. دوباره بهش زنگ زده بودند که از من نگهداری کند. لیو بازویش را دور بازوی من پیچید و گفت: "نمی خواد بره خوابگاه. می خواد با ما بیاد و بستنی و موز بخوره. مگه نه اریکا؟"

"خب اره فکر می کنم." مطمئن نبودم. همیشه بستنی می خواستم ولی فهمیده بودم بودن در کنار تنک قلبم را به درد می آورد حتی اگر از تماشای کل کل او و لیو لذت می بردم. دیگر کلمه ای از دهان من خارج نشد جز اینکه تنک مرا روی شانه اش انداخت.

"همونطور که گفتم. من در هر صورت می رم خوابگاه اریکا. بعدا می بینمتون."

قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم شروع به حرکت کردیم. ليو داد زد: "هی برگرد اینجا."

ولی تنک نایستاد. باید می دانستم که نیروی ظالم برنده است. همیشه برنده می شود.

من روزها را با نادیده گرفتن تنک گذراندم و الان روی شانه اش بودم. بغلش سخت و

البته مهربان بود. می خواستم از دستش عصبانی باشم ولی دوباره از بودن در کنارش

لذت می بردم. بویش مرا آرام می کرد. به ذهنم رسید که یک روز مرا واقعا بغل خواهد

کرد؟

یک روز نه فقط به این خاطر که به دوقلوهای ادلی احساس دین می کرد بلکه به این

خاطر که می خواست مرا بکند؟

مغزم را خاموش کردم تا دیگر از این فکرها نکند. آنها رویا بودند و اگر والدینم چیزی

به من یاد داده بودند، این بود که رویاها اتفاق نمی افتند. من ندیدم تنک بیاید ولی باید

می دیدم. این مرد را نمی شد ندید.

فصل هفتم:

تنک

همین که او را روی شانه ام انداختم اولین فکری که به ذهنم آمد این بود که نباید این کار را بکنم. دومین فکر من این بود که قبل از اینکه به پلیس زنگ بزنم چقدر می توانم او را در آپارتمانم نگه دارم. هیچ کدام از این فکرها من را از حرکت باز نایستاد. حتی وقتی فهمیدم که ذره ای اعتراض نمی کند باز نایستادم. یواش به باسنش ضربه زدم.

"خوبی؟"

جواب داد "این راحتترین وضعیتی نیست که تا الان توش بودم."

اصلا خوب نبود. از روی شانه ام بلندش کردم و روی بازوهایم گرفتم. بیشتر از یک هفته بود که لمسش نکرده بودم و الان او روی بازوانم بود. واقعا نمی خواستم ولش کنم. موهایش را دم اسبی بسته بود و موهای بلندش هنگام راه رفتن بازویم را نوازش می کرد.

"حالا بهتر شد؟"

"به خاطر رقص پاها ی قوی دارم. می تونم راه برم."

حرفاش باعث شد او را محکمتر به خودم بچسبانم. گفتم: "زمین پر از سنگ ریزه اس"

انگار که واقعا توضیح منطقی برای حمل کردنش در روز روشن بود تا به خودش آسیب نزنند.

"واقعا نمی خوام نگران سنگ های روی زمین باشی."

طعنه می زد؟ نمی توانم مطمئن باشم ولی از آنجایی که سعی نمی کرد از بغلم بیرون بخزد تمام مسیر تا آپارتمان را حمل کردم. اگر می پرسید چرا، می گفتم که روز ورزش بازو است و باید روی ماهیچه های شانه ام کار کنم.

گفت: "انگار زیک لطف بزرگی در حق تو کرده."

"چی؟" سوالی نبود که برایش آماده باشم. فکرم به دوقلوهای ادلی کشیده شد.

"منظورم اینه که انگار لطف بزرگی بوده که هر وقت زنگ می زنه سریع خودت رو می رسونی."

با اخم گفتم: "نه. چرا؟ چیزی گفته؟"

ادلی پسر خوبی بود ولی اگر راجع من به اریکا چرت و پرت گفته باشد کاری می کنم که انگار صورتش از لای چرخ گوشت رد شده است. وقتی کارم با زیک تمام شد دیگر هیچ کس با دوقلوها مشکلی نخواهد داشت.

"هیچی، اون هیچ وقت با من حرف نمی زنه. هیچ کدومشون حرف نمی زنن. برای منم

اهمیتی نداره چون می خوام تنها بمونم." "به فوتبالیستها هم علاقه ای نداری درسته؟"

وقتی این حرف را شنیدم گیج شدم. نمی خواستم دروغ بگویم. می ترسیدم به ادلی ها خیلی نزدیک شده باشد. فکر نمی کردم اونا خیلی جذاب باشند ولی دو سه باری که به مسابقه بوکس من آمده بودند توجه همه را جلب کرده بودند. جلوی در آپارتمان، شماره رمز را وارد کردم و منتظر شدم تا قفل در باز شود.

"صدا رو شنیدی؟"

همه چیز را شنیدم ولی بهتر از همه می دانستم.

"اولویا(لیوی) یه دختر ساکت نیست."

در با تیکی باز شد و داخل رفتیم. به جای آسانسور راه پله را انتخاب کردم چون بیشتر طول می کشید. وقتی وارد آپارتمان شدیم دیگر بهانه ای برای گشتن با او نداشتم.

"نه نیست. ولی فکر می کنم شاید به این خاطره که همیشه در زندگی خودش احساس راحتی می کنه. داشتن اون دوقلوها در کنارش هم کمک می کنه. هیچ کسی به این دختر نگاه نمی کنه مگر اینکه بخواد سروکارش با دوقلوها بیفته."

یه جور کشش دیگر در صدای اریکا بود. به لبخند کوچک و غمگینی که در گوشه لبش بازی می کرد خیره شدم. دختر من شاید به فوتبالیستها علاقه نداشت ولی چیزی در مورد ارتباط او با دوقلوهای ادلی و اولویا وجود داشت که عصبی اش می کرد.

اگر قبول نکرده بود که به فوتبالیستها علاقه ای ندارد فکر می کردم که سروگوشش برای دوقلوها می جنبد ولی وقتی گفت علاقه ای ندارد باورش کردم. پس علاقه به اولویا از جای دیگری ناشی می شد.

شاید به این خاطر که وقتی کسی در امان بود لازم نبود که نگرانی داشته باشد و بنابراین زندگی خیلی آسانتر می شد. خودم تجربه کرده بودم. قبل از اینکه نامادری ام پتی را ببینم و او مرا به موری معرفی کند، سعی می کردم واقعا ساکت بمانم. اصلا تمایلی نداشتم که مردم متوجه من بشوند_ نه پدر الکلی ام، نه مادر معتادم، نه پلیسهایی که مدام مرا به خانه برمی گرداندند تا کتک بخورم یا بوی مواد به دماغم بخورد یا بدتر. تا زمانی که بوکس را یاد گرفتم و با صاف ایستادن و گفتن چیزی که می خواستم و اهمیت ندادن به حرف مردم احساس راحتی کردم.

خب شاید این چیزی بود که اریکا به آن حسادت می کرد. اگر همین بود، اگر کسانی در زندگی اش بودند که به او حس کم بودن می دادند، آنوقت نگرانی هایی بیشتر از سنگهای روی زمین داشتیم. بیش از یک هفته بود که تعقیبش می کردم و با اینکه برنامه کلاسی اش، برنامه ورزشش و چیزهای معمولی دیگری را درباره اش می دانستم، ولی از چیزهای مهم بی خبر بودم. نمی دانستم چه چیزی خوشحالش می کند، چه چیزی ناراحتش می کند و چه چیزی باعث می شود صدایش بلرزد. باید سردرمی آوردم.

"چه رقصی انجام می دی؟"

"آموزش باله دیدم ولی وقتی پونزده سالم بود پام شکست و دیگه باله برام تموم شد."

"منظورت چیه؟"

"پام خوب شد ولی دیگه هیچ وقت مثل سابق نشد. هیچ وقت اون قدرت رو پیدا نکردم

و نتونستم حرکات رو به دقت و مهارتی که قبلا انجام می دادم انجام بدم."

قبلا از پنجره باشگاه دانشگاه رقص این دختر را دیده بودم. ورزش می کرد و مثل یک

رویا حرکت می کرد. هرچند نمی توانستم بگویم چون چیزهایی لو می رفت که نمی

خواستم بداند. زاغ سیاه کسی را چوب زدن کار درستی نبود. اگر پتی یا موری می

فهمیدند که این کار را می کنم تکه تکه ام می کردند. حتی به توضیحات من که برای

خوبی خود اریکا این کار را می کردم هم گوش نمی دادند.

حتی احساس می کردم که خود اریکا به تعقیب من هم روی خوش نشان نمی دهد.

وقتی پیدایم می شد واقعا عصبی می شد و می پرسید که آیا ادلی پشت همه اینهاست یا

نه.

نه. این من بودم. همیشه هم من خواهم بود چون من یه عوضی لعنتی بودم که واقعا جذب این دختر می شدم و نمی توانستم وقتی پیشم نیست به او و جدایی اش فکر نکنم.

"به نظر از اینکه نمی تونی حرفه ای دنبال باله بری زیاد هم احساس شکست نمی کنی."
"هرگز رویای من نبود. رویای مادرم بود. وقتی جوون بود می رقصید ولی هرگز در سطحی که می خواست موفق نشد. فکر می کنم دوست داشت من به اون موفقیت دست پیدا کنم."

چیزهای مثل این را قبلا در باشگاه دیده بودم. موری زیاد از آنها خوشش نمی آمد ولی به هر حال قبولشان می کرد چون می گفت می داند اگر قبولشان نکند والدین دست از اصرارشان برنمی دارند. تنها کاری که می توانست انجام دهد میانجی گری بود.
"بعضی از والدین اینجوری ان."

در راهرو را باز کردم و به سمت در آپارتمانم رفتم. منتظر نگاهم می کرد و فکر می کرد او را پایین می گذارم. خب من اینجوری فکر نمی کردم. فقط با یک دستم محکمتر بغلش کردم و با دست آزادم کلیدم را بیرون کشیدم. من همینجوری بودم. در را باز کردم. گربه ام با دیدن من از جایش بلند شد و ناله کرد.

اریکا گفت: "اینم گربه ته."

"آره.. اسمش سه شنبه اس."

"جدی؟ خیلی نازه. روز سه شنبه پیداش کردی؟" اریکا دستانم را هل داد و روی زمین گذاشتمش. الان خانه خودم بودم و نیازی نبود انقدر سفت و سخت نزدیک خودم نگهش دارم. الان راحتتر می توانم خودم را مدیریت کنم.

"نه، یه جور جوکه. اسم مربی من موریه و من گربه رو تو باشگاه پیدا کردم، مثل فیلم سه شنبه ها با موری."

"قابل ستایشه." اریکا خم شد و سه شنبه را نوازش کرد. گربه ای که هیچ کس به جز من رو نمی خواست الان سرش را به دست اریکا می مالید. اریکا با لبخند زیبایی به من نگاه کرد.

"فکر می کنم از من خوشش اومده."

از دهنم پرید: "کی خوشش نمیداد؟"

فصل هشتم:

اریکا

با شنیدن حرفاش صورتم داغ شد. قسم می خورم صورت او هم قرمز شد ولی من صورتم را به سمت سه شنبه برگردوندم تا قرمزی ام را از او پنهان کنم. از حرف او شوکه شدم.

شاید همه اینها یک طرفه نبود. قلبم پر از امید شد که شاید او همه این راه را فقط به این خاطر نیامده بود که از او خواسته بودند. بلکه خودش می خواست. باید مستقیماً از او می پرسیدم. شجاع باش. بچسب به اینکه دارد از پوسته خودش بیرون می آید. تا دهانم را باز کردم دیدم تنک هم روی سه شنبه خم شده است. چشمانم به دستانش افتاد و الان می توانستم از نزدیک بینمشان.

پر از بخیه بود. یکی شبیه سوختگی هم بود. "تنک"

دستم را جلو بردم و با انگشتانم بخیه ها را نوازش کردم.

"چی شده؟"

به او نگاه کردم. هنوز روی سه شنبه خم شده بود بنابراین هر دو در یک سطح بودیم. چشمانم به دهنش افتاد و بخیه سفیدی کوچکی رو دیدم که قبلاً متوجه اش نشده بودم.

البته واقعا هم قابل تشخیص نبود. در این حد نزدیک به او می توانستم ببینمش. چند
تای دیگر هم داشت؟ چشمانم روی بدنش گشت تا ببینم می توانم باز بخیه ببینم یا نه.
گرمای گونه هایم را بیشتر احساس می کردم. دوباره به دستانم خیره شدم که هنوز
روی دستان او قرار داشت. به آرامی انگشت شستم را روی بخیه ها کشیدم. وقتی به
صورت زیبایش نگاه کردم دیدم انگشتان مرا تماشا می کند. دستم را برداشتم ولی
سریع دستم را گرفت.

آب دهانش را قورت داد و گفت: "واقعا نمی خوام درباره اون شب حرف بزنم."

الان انگشتان او به آرامی دست مرا نوازش می کردند.

"باشه" نمی خواستم کاری بکند که دوست ندارد. می خواستم آنقدر به او نزدیک شوم
که راحت حرفهایش را به من بزند. در این لحظه به نظر خیلی آسیب پذیر می رسید.
هر دو برای یک لحظه ساکت شدیم. با موافقت من بدنش آرام گرفت. متوجه نشده
بودم که با پرسش من گارد گرفته بود. "میشه به سوال دیگه ام جواب بدی؟"
"اره" سریع پاسخ داد و از اینکه موضوع عوض شد خوشحال بود. لبخند زد.

"آیا همه اش میای دنبالم چون دوقلوهای ادلی ازت می خوان؟"

نفسم را نگه داشتم تا جوابم را بدهد. سعی کردم خودم را برای پس زدنش آماده کنم. همین بود. یک هفته پیش به خودم گفتم که این قرار نیست به جایی ختم شود. جوابش می توانست همه چیز را بین ما تمام کند: نه اینکه اصلاً چیزی بین ما شروع شده بود.

"نه"

دیدم که صورتش دوباره گرم شد. کی می دانست تنک هم می تواند سرخ شود؟ با شجاعت کمی نزدیکتر شدم. به انگشتانم نگاه کردم که توسط انگشتانش احاطه شده بود. حتی متوجه نشدم کی اتفاق افتاد ولی الان دستان هم رو گرفته بودیم. به نظر نشانه خوبی بود. هیچ کس مجبورش نمی کرد دستان مرا بگیرد. خودش اینکار را کرده بود.

"پس چرا؟"

می توانستم تپش قلبم را احساس کنم.

"می خوام مراقبت باشم." طوری این حرف را زد که انگار خیلی عادی بود.

اخم کردم، او را نمی فهمیدم. مراقبم باشد؟ معنی نداشت. الان گفت که به خاطر دوقلوها از من مراقبت نمی کند. سعی کردم دستم را بیرون بکشم ولی محکمتر نگهم داشت.

"ولی گفتی..."

"به خاطر خودم."

قبل از اینکه سوالم را پیرسم به آن جواب داد.

"باید از گنج مراقبت کرد. همیشه عوضی هایی هستند که تو تاریکی بخوان بدزدنش.

باید ازش حفاظت کنم. باید ازت حفاظت کنم، گنج من."

ذهنم من به اولین شبی که ملاقات کردیم کشیده شد و می توانستم قسم بخورم که مرا

"گنج" صدا زد. نفسم حبس شد. هیچ کس تا الان مرا با این اسم بامزه صدا نزده بود.

قلبم در سینه ذوب شد. صد سال سیاه هم نمی توانسم به این مرد گنده نگاه کنم و

انتظار داشته باشم که با چنین اسم شیرینی مرا صدا بزند.

"برای همینه که نمی خوام از گذشته ام برات بگم. ازت می خوام.."

صورتش رو برگردوند.

"ازم می خوی چی؟"

می خواستم دوباره به من نگاه کند. دستم را بلند کردم و روی صورتش گذاشتم. می

خواستم دوباره به چشمهایم نگاه کنم. به دلایلی به آن احتیاج داشتم.

"تا عاشقم بشی."

دهانم از شگفتی باز ماند. تنک مرا گرفت. دست دیگرش را پشت سرم گذاشت و لبهایش را آرام به لبهایم رساند.

(سخن مترجم:) (به دلیل محتوای غیر اخلاقی توسط ویراستار حذف شد)

از شوک بوسه او برای لحظه ای چشمانم را بستم. احساس کردم جاهایمان را عوض کرد. همینکه که سینه ام به سینه اش خورد بازوانم را دورش پیچیدم. انگشتانم را روی موهای کوتاهش لغزاند و با تمام وجودم او را بوسیدم.

زبانش را که روی لبهایم می لغزاند ناله کردم. شیرین و نرم بود و می دانستم که می خواهد ارضا شود. بلندتر ناله کردم و لبهایم را گشودم تا چیزی را که می خواهد به او بدهم. به این کار نیاز داشتم.

می خواستم حس دوست داشته شدن و خواسته شدن کند. فقط نمی خواستم این حس را به او بدهم. می خواستم همین حس را هم از او بگیرم. می خواستم مرا به خاطر چیزی که هستم بخواهد. می دانستم که این هم چیزی است که او می خواهد ولی می ترسید که قسمتهایی از بدنش را به من نشان دهد. او این گنجی ساده را بیشتر از چیزی که فکر می کردم می داند نشان می داد.

بدون اینکه بوسه مان قطع شد بلند شد و مرا هم بلند کرد. دستان قوی اش باسنم را
چنگ زد و ما همدیگر را با ولع می بلعیدیم. وقتی خودم را به بدن گنده او می مالیدم می
غرید. خدایا، فقط فکر می کردم که وقتی خودم را به او می مالم چقدر برایش سخت
است که جلوی ناله اش را بگیرد.

ناگهان تنک لبه‌اش را از من دور کرد.

"لعنتی"

به سمت سه شنبه برگشت که داشت خودش را به پای او می مالید.
ناگهان به خودم آمدم. "چی شده؟" کار اشتباهی انجام داده بودم؟ قلبم در سینه می
زد. شاید دیگر حسش رفته بود و نمی خواست ادامه دهد. عملاً داشتم به او ترشروی می
کردم. باشه. حالا عملاً هم نه ولی باز ترشروی می کردم.

چشمانم کمی خیس شد ولی جلوی خودم را گرفتم. به سختی. وقتی با والدینی مثل پدر
و مادر من بزرگ بشوی، یک چیز را سریع یاد می گیری. سعی کردم از بغل تنک پایین
بیایم. فضا باعث شد خودم را جمع و جور کنم. الان فقط طعم او روی لبهایم مانده بود
ولی به من کمکی نمی کرد.

پرسید: "فکر می کنی کجا داری می ری؟" مرا سفت تر گرفت و صدایش دورگه شده بود.

"یه طوری رفتار می کنی انگار اشتباه کردی منو بوسیدی. انگار پشیمون شدی."

تکانش دادم. نمی توانستم لرزش صدایم را پنهان کنم.

با لبخندی روی صورتش گفت: "هیچ وقت، گنج من. سه شنبه پامو گاز گرفت. دلیلش

این بود.اگه بخوای می تونم تمام شب ببوسمت"

"باشه."

تنها یک کلمه از دهانم خارج شد و او تمام بدنم را غرق بوسه کرد.

فصل نهم:

تنک

مزه کیک سیب می داد، چسبناک و شیرین. اگر دسر هم برای او چنین مزه ای داشت،

می توانستم بفهمم چرا دوست نداشت آن را قسمت کند. این چیزی بود که باید

خودتان تنها می خوردید. دهانش، گونه اش و چشمهایش را بوسیدم. زبانم را روی لبه

آرواره اش کشیدم و نرمه گوشش را مکیدم و روی رگهای زیر گردنش دست کشیدم.
ناله می کرد و بدن کوچکش را به بدنم می مالید. به عقب تکیه کردم تا صورتش را
خوب ببینم. لبهایش سرخ و مکیدنی بود. گونه هایش گرد و گلگون بودند. چشمانش به
نظر تیره و گرسنه می رسیدند. زیر شکم آتش زبانه می کشید. مغزم خالی شده بود و
تنها غریزه ام به جا ماند.

"اریکا، من می خوام..."

صبر کردم چون لیست خواسته هایم آنقدر طولانی و متنوع بود که نمی توانستم اولی را
انتخاب کنم. می خواهم تو را بلیسم. می خواهم باسن گیلای ات را بمکم. می خواهم
آلتم را به ته گلویت فشار دهم. می خواهم هر سانت از بدنت را بیوسم و تمام جاهای
مخفیانه بدنت را مزه کنم و تمام صداها و بوهایت را حفظ کنم. می خواهم تو را تا
آخرین نفس دوست داشته باشم.

"بله؟"

"تو. تو رو می خوام."

دستش را گرفتم و روی قلبم گذاشتم. "حسش می کنی؟ از اولین باری که تو رو دیدم، قلبم انقدر سریع می زنه که فکر می کنم که می خواد سینه ام رو پاره کنه. همه اش دارم دنبالت میام چون وقتی نمی بینمت از کار و زندگی می افتم."

زانو زدم و با استفاده از شانه های پهنم پاهایش را از هم باز کردم. نفس عمیقی کشیدم و ریه هایم را پر از عطر او کردم. تحریک شده بود. دامنش انقدر بالا زدم تا بتوانم شیار بین پاهایش را ببینم. شورتش یک لکه خیس داشت که باعث شد از عطش دندانهایم درد بگیرند.

"نمی دونم قبلا با یه مرد بودی یا نه. نمی دونم الان با یه مرد هستی یا نه."

براساس یافته هایم، فکر نمی کنم مردی در زندگی اش باشد. هنوز نمی توانست با یکی از آن یاروهای تو خونه ای باشد. یک نفر در باشگاه با یکی از اینها بود_ دختری که آخر هفته ها می دید که نمی دانستم چرا نمی تواند هر روز دختر را ببیند. از ساعتهایی که جدا از اریکا سپری می شد متنفر بودم.

به آرامی گفت: "هیچ کس نیست." دستش را به آرامی روی سرم گذاشت و شروع به بازی با لبه گوشم کرد. آلتَم با این اشاره بلند شد. پیش آبم امد. بهم ریخته بودم. شاید می توانست با لغزاندن ناخنهایش توی موهام مرا ارضا کند.

دستش را به سمت دهانم بردم و گفتم: "گنج، من یه مرد ضعیفم. نمی تونی با من این

کارو بکنی."

(سخن مترجم: ایضا با من...)

"کدوم کار؟"

"بهم دست بزنی."

مچ پایش را گرفتم و دستم را تا رانش بالا بردم. "می تونی دستات رو روی کانتر بزاری

و بگذاری بیشتر ببوسمت؟"

"ولی.."

"قول می دم، بگذار من مزه ات کنم و بعد هرچقدر خواستی منو لمس کن."

شاید پنج ثانیه اول منفجر می شدم ولی بعد دراز می کشیدم و می گذاشتم هر چقدر

دوست دارد مرا شکنجه کند.

"باشه"

مرا آزاد کرد و دستانش را روی کانتتر گذاشت. داخل مچ راستش را با اشتیاق بوسیدم. باریک و نرم بود. انگشتم را روی جوراب سفید مچی اش کشیدم و سعی کردم پوست زیر جوراب و پوست سخت پاشنه اش را حس کنم.

به آرامی زمزمه کرد: "پاهام زمختن." سعی کرد پایش را از چنگم دریاورد. "اگرچه دیگه رو شست پا نایستادم ولی همه انگشتام بالا رفتن. شاید باید یه جای دیگه رو ببوسی."

صدایش نرم بود. می توانستم بفهمم که اذیتش می کند. می خواستم آنقدر راحت باشد که انگار خودش برای من انجام داده است.

"اگه بخوایم با بخیه و چیزهای مثل اون جلو بریم فکر می کنم حالتو می گیرم. اون بخیه کوچیک رو دستم رو دیدی؟ در مقایسه با بخیه های پاهام و پشتم خیلی ناچیزه. اگه واقعا نمی خوای لمست کنم نمی کنم ولی هیچ قسمت از بدنت حال منو بد نمی کنه."

حقیقت را به او گفتم. فکر نمی کردم او کاری بکند که حالم بد شود. با اینکه تردید داشت ولی آرام شد.

"خیلی خوب."

این تسلیم شدن بیشتر از رقص کثیف یا استریپ تیزی تحریک امیز بود. شکلی از اعتماد داشت. قلبم تندتر زد و آلت‌م کم مانده بود از خوشی تکه تکه شود. به من اعتماد کرد.

به آرامی گفتم: "بهت آسیب نمی زنم."

کفش و جورابهایش را درآوردم. انگشتان پایش را خم کرده بود انگار می خواست آنها را از من مخفی کند ولی دختر شجاع فرار نمی کرد. انگشتان پایش را بوسیدم. از آنهايي که متنفر بود. آنهايي که او را سر پا نگه داشته بودند، آنهايي که او را به سمت من می اورند. استخوانی را که از مچ پایش بیرون زده بود را بوسیدم و فرورفتگی پشت آن را لیس زدم. تمام پایش را بوسیدم و به هر نقطه اش، پوست نازک پشت زانویش و قسمت شیرین داخل رانش توجه کردم. وقتی به لای پایش رسیدم شورتش خیس شده بود. کاملاً آرام بود. دیگر از بدنش خجالت نمی کشید.

به من کمک کرد تا شورتش را دریاورم و دیگر هیچ مانعی بین اشتهای شدید من و بدن گرم و آبکی او نبود. با اولین تماس لبهای من با بدنش داد کشید. وقتی گازش گرفتم آهی کشید و به سرم چنگ زد. وقتی زبانم به او می خورد رانهایش را محکم به گوشم فشار می داد. با دهانم با او ور رفتم و با زبان سختم به او حمله کردم. انگشتان درازم را به داخل او فرو می بردم. اریکا بالای سرم من ناله می کرد و به خودش می

پیچید. دستانم را روی باسنش پیچید و او را به سمت صورتم کشیدم. وقتی به او زبان می زدم به آرامی مجبورش کردم روی صورتم بنشیند. می خواستم آنقدر با او ور بروم که که ارضا شود. برایم ارضا شو اریکا. نصفش دستور و نصفش خواهش بود.

صدایم را شنید. یا شاید صدای بدن خودش بود. رانهایش را با حرکت تحریک آمیزی روی صورتم می مالید. وقتی ارضا شد لبهایش را گاز گرفت و زانوهایش خم شد و رانهایش را منقبض کرد. گرمایی در بدنم پخش شد و آتشی زبانه کشید که از ابتدای دیدارمون روشن شده بود. بدن سفتش کم کم شل شد.

"تنک..اون.."

نتوانست حرفش را تمام کند ولی می دانستم چه می خواست بگوید. باورنکردنی بود. بلندش کردم و را به سمت اتاق خواب بردم و جای دندانهای روی پاشنه ام را نادیده گرفتم. سه شنبه هم مثل اریکا علاقه ای به قسمت کردن نداشت. یا شاید توجه بیشتر اریکا را می خواست. به هر حال، قرار بود برای چند ساعت ناراحت باشد. در را به روی گربه بستم و اریکا را روی تخت گذاشتم.

گربه کوچک با ناراحتی میو میو کرد. اریکا در حالی که دستش را روی شانه ام می مالید گفت: "شاید بهتره بزاری بیاد تو."

"فکر نمی کنم بچه ها باید کارهای شخصی پدر و مادرشون رو ببینند."

دستم را به عقب سرم بردم و تی شرتم را درآوردم. ادرنالین داشت مرا اداره می کرد و می گفت که هر دو ما لباس زیادی به تن داریم.

"ما پدر و مادرشیم؟"

"بله. فردا می تونی مدارک فرزندخوندگی رو امضا کنی."

تی شرت را گوشه ای انداختم و شلوار ورزشی ام را درآوردم. پارچه نازک شورتم نتوانسته بود سفتی مرا پنهان کند. قدمی به سمت اریکا برداشتم که چشمانش را به آلت من دوخته بود. ارضا شده بودم ولی هنوز آلت من به سفتی سنگ بود. چشمانش برق می زد. زانویم را روی تخت گذاشتم و با دستم گونه اش را مالیدم.

"کار می کنه. ما قراره مال هم باشیم."

فصل دهم:

اریکا

با کلماتش بدنم آرام گرفت. می دانستم که به من دروغ نمی گوید. باید باهم سازگار می شدیم. یواش این را چندین و چند بار برای خودم در یک حلقه مستمر در ذهنم تکرار کردم. هیچ گزینه دیگری وجود نداشت. طوری به تنک نیاز داشتم که انگار به هیچ چیز دیگری در زندگی ام آنگونه احتیاج نداشته ام. اگر او را نداشتم دیوانه می شدم. نیاز به احساس او درونم از اعماق بدن تا نوک انگشتانم جاری بود. تنها چیزی که می توانستم به ان فکر کنم بدن بزرگ تنک بالای بدنم بود که با ریتمی معین بالا و پایین می رفت. کاری می کردم که بدنش با بدنم سازگار باشد. الان هیچ راه برگشتی نبود.

حالا می فهمیدم چرا لیو موقع انتظار برای دوقلوهای ادلی دیوانه می شد. تنها چند دقیقه بود که فهمیده بودم تنک هم مرا می خواهد و تقریباً از نیاز داشتم می ترکیدم. اکنون احترام تازه ای برای لیو قایل بودم که تا این اندازه برای دوقلوها صبر کرده بود. هر دقیقه ای که من و تنک صبر می کردیم به اندازه یک عمر به حساب می آمد. گفتم: "هستیم."

دستانم سینه اش را نوازش کرد. بخیه های ریزی هم اینجا داشت. از آنجایی که چیزهای زیادی می خواستم ببینم سعی کردیم زیاد روی این قسمتها تمرکز نکنم. نمی خواستم فکر کند به بخیه هایش زل زده ام. انها قسمتی از او بودند ولی او را تعریف

نمی کردند. در حالی که به بدنش نگاه می کردم لبهایم از هم باز شد. ماهیچه هایش بهم گره خورده بود و معلوم بود سالها تمرین کرده اند. می خواستم تمام آن ماهیچه ها را برای خوشایندی من به کار بگیرد.

بلند شدم و بخیه های روی قلبش را بوسید. نفسش را داخل داد و چشمانش را بست. برای لحظه ای فکر کردم اذیتش کردم. می دانستم که غیرممکن است. لبهایم به سختی به بدنش خورد.

"اریکا"

اسمم که از دهانش بیرون آمد فهمیدم که درد ندارد. خب شاید کمی درد داشت اگر دردش به اندازه دردی که الان داشتم بد بود. حتما درد می کشید. من قبلا ارضا شده بودم. او مرا داغون کرده بود. لمسهای کوچک من در مقایسه با دهان او هیچ بود. او مرا نبوسید. با ولع بلعید.

می دیدم که خودش را به سختی کنترل می کند. مطمئن نبودم چرا. نفسهایش سخت و عمیق بودند. باسنش را پایین آورد. التش پاهای لخم را نوازش می کرد. وقتی پیراهن و شلوار ورزشی اش را درآورد دنیای من زیرورو شد. هرگز قبلا بدنی مثل این را ندیده بودم. بدن تنک من در حالت ماهیچه ایش تقریبا غیرقابل توصیف بود.

تنگ سکسی بود. نه من علاقه ای به دوقلوهای ادلی یا بقیه فوتبالیستها نداشتم. من فقط تنگ را می خواستم. او فقط خودش بود. همه جایش ضخیم و سفت بود. حتی بخیه هایی که در ابتدا مرا ناراحت کردند روی بدن او کاملاً سکسی بودند. روی تخت مانند جنگجویی بود که پاداشش را می خواست.

شلوارک تنگ بوکس روی رانهای ضخیمش را پوشانده بود. چند لحظه پیش عاشقشان بودم. الان از آنها بیشتر از هر چیز دیگری متنفر بودم. آلتش را به من مالید و همین تماس باعث شد هر دو ناله کنیم. زمانی که مرا بوسید، حاشیه دهانم را مکید انگار اجازه می خواست تا زبانش را وارد دهانم کند. شاید همان کار را می کرد. نیازی به اجازه نداشت. من مال او بودم. اگر به همین زودی کاری نمی کرد مجبورش می کردم.

"نشونم بده. نشونم بده که بهم می خوریم"

دستانم پایینتر رفت و انگشتانم به بالای بند کشی رسید. هنوز خجالت می کشیدم. نمی دانستم که می داند این دفعه اول من است و نیاز دارم که مرا راهنمایی کند. نمی خواستم حتی یک لحظه را از دست بدهم. آرام باسنم را بالا آوردم و به او نشان دادم که می خواهم. تنگ در حالی که شلوارک بوکسش را در می آورد غرید. وقتی آلتش بیرون افتاد نفسم را حبس کردم. مایعی از سرش بیرون زده بود. لبهایم را به داخل مکیدم و می خواستم بدانم چه مزه ای دارد.

دوباره صدایم زد: "اریکا"

و باعث شد چشمهایم را به چشمهایش بدوزم.

"نمی تونی این کارو بکنی."

"چی؟"

کلمات از دهانم بیرون پریدند. نمی دانم چرا. حتی نمی دانم چه می پرسم. مغزم برای اولین بار در طول عمرم فیوز پرانده بود. کلمه پیدا نمی کردم. هرگز برای من اتفاق نیفتاده بود.

"اینجوری بهم نگاه نکن."

صدایش طوری بود که باعث شد نوک سینه هایم تا حد مرگ سفت شوند. نمی دانستم چگونه به او نگاه می کنم. نمی دانستم چکار دارم می کنم. پاهایم را دورش پیچیدم و او را به سمت خودم کشیدم. بدنم اکنون در حالت خودکار بود. می دانستم اگر نخواهد نمی توانم او را تکان دهم ولی با من نجنگید. اجازه داد جایی که می خواهم هدایتش کنم.

غرید: "لباست."

هر دو سعی کردیم لباسم را بیرون بیاوریم. یک صدای پارگی شنیدم ولی اهمیت ندادم. امروز سوتین نپوشیده بودم. وقتی لباسم بیرون آمد کاملاً لخت شدم. سینه های کوچکم قبل از اینکه در مشت تنک گرفتار شوند به آرامی بالا و پایین رفتند. یکی یکی آنها را به دهان گرفت. به سمتش خم شدم و خواستم که به مکیدن و لیس زدن نوک سینه هایم ادامه دهد. هرگز حسی را که الان داشتم را قبلاً تجربه نکرده بودم.

وقتی تنک آلتش را روی شورت‌م جلو و عقب می برد کمرم را از روی تخت بلند کردم. باسنم هم همزمان با او حرکت می کرد. اکنون داشتیم با هم هماهنگ می شدیم. بدنمان با ریتمی که هر دو خلق کرده بودیم می رقصید، رقصی که حرکاتش را بلد نبودم چون قبلاً انجام نداده بودم.

تنک نوک سینه ام را ول کرد و گفت: "آروم پیش میریم."

"می خوام هر جوری که دوست داری بری جلو. می دونم کوچیکم ولی..."

حرفم را قطع کرد.

"تو کوچیک نیستی. تو عالی هستی."

چشمانش در چشمانم قفل شد. واقعاً باور داشت من عالی هستم. می توانستم به او لیستی از کمبودهایم بدهم. به جهنم، مادرم می توانست به او دوتا لیست بدهد ولی می

دانستم که او کور و کر شده است. در صمن، همیشه دوست داشتم به چشم یک نفر عالی بیایم. این اولین چیزی است که فقط به خاطر خودم گفتم.

کمی به پایین سر خورد و دستش را بین ما گذاشت. پاهایم انقدر از هم باز شد بود که می توانست با بدن بزرگ او کاملاً جور شود. آلتش را به من فشار داد و کمی داخل فرستاد. با حس ناگهانی پر شدن بدنم قفل شد.

پایین را نگاه کردم و دیدم که فقط سر آن داخل من است. چطور می توانستم احساس کنم که کاملاً مرا پر کرده است؟ می دانستم که بدنم او را بیشتر می خواهد بنابراین تکان خوردم و سعی کردم بیشتر او را به خودم فشار دهم.

"من با هر کسی پیش نمیروم. حرفم واضحه. تا الان فقط تو رو شناختم. تو اولین و تنها گیلاسی هستی که اینجا خوابیده. بنابراین از این به بعد تو بهم می گی که چطوری جلو برم چون تو تنها کسی هستی که تا الان دوست داشتم."

لبهایش لبهایم را نوازش می کرد. اراده راسخی در کلماتش بود. بیشتر خودش را به من فشار داد. لبهایم از هم باز شد. وقتی از بکارتم رد می شد احساس می کردم درونم آتش گرفته. با زبانش لبهایم را تسخیر کرد. در این لحظه همه وجودم را در اختیارش قرار دادم_بدنم، عشقم و بیشتر اعتمادم که می دانستم که از آن مراقبت می کند. یک طورهایی می دانستم که این کار را می کند.

دهانش را از روی دهانم کنار کشید. گفتم: "تنک"

به من خیره شد. سپس دیدم که دیگر تکان نمی خورد. بدنم دخولش را فریاد می زد.
زیرش تکان خوردم تا چیزی را که می خواهم از او بگیرم. پره های بینی اش می لرزید
و صورتش سخت شد.

چشمانش را بست: "گنج؟"

به نظر رسید درد می کشد. سرش را در دستم گرفتم. می خواستم او را آرام کنم و هر
دردی دارد از بین ببرم.

به سوال نپرسیده اش جواب دادم: "حالم خوبه."

چشمانش باز شد. در یک ساعت گذشته تنها چیزی که یاد گرفته بودم این بود که تنک
هر جور که شده از من در این راه مراقبت می کند. شاید بدنم را بهتر از من می
شناخت. هدفش همیشه شاد کردن من بود. این به تمام سوالات کوچکی که در ذهنم در
مورد اولین دفعات داشتم پاسخ می داد. می خواست مراقب باشد ولی مطمئن نبود
چطور باید این کار را بکند.

دوباره سعی کردم زیرش حرکت کنم. "می خوام شروع کنی."

باسنم را بالا گرفتم ولی بدن قوی اش مرا به خودش سنجاق کرده بود. با این کارم آلت

کمی فشرده شد و تنک فحش داد. التماس کردم: "تنک ، خواهش می کنم."

دستم را از روی صورتش به بدنش بردم. دقیقا مطمئن نبودم با دستهایم باید چکار بکنم

ولی می خواستم دور تنک پیچند.

"گرفتمت."

کمی از آلتش را بیرون کشید که باعث شد از احساسش دوباره بدنم قفل شود. کمی

سوخت ولی لذتش آنقدر زیاد بود که دیگر چیزی احساس نمی کردم. یاد احساس

سوزشی افتادم که وقتی ماهیچه ای را بیش از حد می کشیدم به من دست می داد.

سوزش دلنشینی بود ولی می خواستم بیشتر فشار دهد. می خواستم ببینم تا کجا می

تواند پیش برود و چقدر می توانم تحمل کنم. وقتی شروع به حرکت کرد غرید: "لعنتی

تو خیلی تنگی."

وقتی زانوهایش را بالا آورد و باسن کوچکم را در دستش گرفت فریاد کوتاهی زدم.

چشمان هر دو ما به حرکات جلو و عقب او بود. این سکسی ترین چیزی بود که در تمام

عمرم دیده بودم.

"بگو که داری لذت میبری."

چشمانم از روی بدنش گذشت و در چشمانش قفل شد. داشت به من نگاه می کرد.
دستش را پایین آورد و در حالی که عقب و جلو می رفت به آلت من چنگ زد. بدنم شروع
به لرزیدن کرد. داشتم ارضا می شدم. نمی خواستم باز ارضا بشوم ولی می دانستم که
این می توانست زنجیره ای از خوشی هایی باشد قبلا به من داده و نشانه ارضا شدن او
هم باشد.

داد زدم: "تنک"

و احساس خوشایندی بدنم را در بر گرفت و تمام اعضایم آرام گرفتند. اب گرمش را
درون بدنم خالی کرد.

وقتی لبهایش دوباره روی لبهایم قرار گرفت چشمانم را باز کردم. نفهمیدم کی آنها را
بسته بودم. یواش گفتم: "بخواب"

وقتی مرا چرخاند تنها سرم را تکان دادم. آلتش هنوز درون من بود و من روی سینه
اش دراز کشیده بودم. دستانش را محکم دورم پیچید و مرا محکم سرجایم نگه داشت
و من آرام آرام به خواب فرو رفتم. مطمئن نیستم کلمات عاشقانه اش را خواب دیدم یا
واقعا آن حرفها را به من زد. به هر حال برای اولین بار در عمرم احساس کردم انگار در
خانه خودم هستم.

فصل یازدهم:

تنک

در حالی که هنوز آلتَم درون اریکا بود از خواب بیدار شدم و رسماً بهترین صبحی بود که در عمرم داشتم. نمی دانستم تمام شب سفت بودم تو در خواب هم با او سکس داشتم. هر دو به نظر منطقی می رسید. از وقتی که چشمانم به او افتاده بود سفت کرده بودم و آلتَم هیچ چیز نمی خواست جز اینکه بیست و چهار ساعته و هفت روز هفته درون او باشد.

از دهان چرت و پرت گویم ممنونم که او را نترساند. دیشب، کلمه "دوستت دارم" از دهانم بیرون پرید. وقتی نوبت به او می رسید نه زبانم را می توانستم کنترل کنم نه آلتَم را.

سرش زیر چانه ام بود و موهای بلندش روی بازویم پخش شده بود و مثل یک پتوی ابریشمی به نظر می رسید. لبهایم را به بالای سرش فشار دادم. هر چقدر که دوست داشتم هنوز پیشش بمانم ولی گربه غمگینی بیرون منتظرم بود که پیشش بروم. بعلاوه

او هم نیاز به استراحت داشت. ما بهم می خوردیم ولی او کوچک بود و آلت من گنده.
در ضمن دیشب یک لحظه راحتش نگذاشته بودم.

اریکا طاقت زیادی داشت. به خاطر رقص زیاد بدنش خیلی خم می شد. نمی توانستم بفهمم دقیقا چقدر انعطافپذیر است. جواب: واقعا انعطافپذیر. آنقدر که می توانست پاهایش را تا دماغش بیاورد که هیچ وقت فکر نمی کردم پوزیشنی باشد که دوست داشته باشم ولی به چهارمین پوزیشن مورد علاقه ام تبدیل شد. وقتی پاهایش را به آن شکل در می آورد بیش از اندازه تنگ می شد و باعث می شد آلت من عین گیره سفت شود.

پوزیشن دختر گاوچران سومین پوزیشن مورد علاقه ام بود چون هیچی چیز مثل تماشای دختری که روی آلت من لغزید و سینه هایش جلوی چشمانم روی هوا بالا و پایین می پرید دوست داشتنی نبود. با این نمایش من دیگر طاقت بیش از ده ضربه را نداشتم. داگی استایل دومین پوزیشن مورد علاقه ام بود چون می توانستم به باسنش ضربه بزنم و منحنی ستون فقراتش را بلیسم. همزمان هم کثیف و هم بسیار کلاسیک بود. اگر چه پوزیشن شماره یک من همان حالت قدیمی خوب بود. جادوی واقعی در خیره شدن در چشمان اریکا وجود داشت در حالی که آلت من را در درونش جلو و عقب می بردم. یک روزی آنجا یک بچه می ساختم. البته الان نه. الان باید از دوتا دختر بچه

مراقبت می کردم. یکی نیاز به یک لباس گرم داشت تا ماهیچه های گرفته اش را آرام کند و دومی غذا می خواست. وقتی خواستم تکان بخورم اریکا ناله ای کرد. قلبم تکه تکه شد. دلش برایم تنگ شده بود. حتی در خواب هم می خواست من نزدیکش باشم. صدای اعتراض آهسته اش حالم را بهتر کرد. شاید اگر چشمانش را باز می کرد داد نمی کشید.

پتوها را دورش پیچیدم و یواش از اتاق خارج شدم. سه شنبه به نشانه اعتراض و ناراحتی غرش کوتاهی کرد. خم شدم و بدن پشمالویش را بلند کردم و به سینه ام چسباندم.

"ببخشید کوچولو ولی بابا نمی خواست تو تمام کارهای دیشب رو بینی."

سرش را به سینه ام مالید. همه چی را فراموش کرد.

"بزار بهت غذا بدم. اریکا هم توجه بیشتری می خواد. دیشب کارهای سختی انجام داد."

در آشپرخانه یک کنسرو غذا برای سه شنبه باز کردم و برای چند ثانیه به تماشای قورت دادن صبحانه اش نشستم. وقتی مطمئن شدم که سه شنبه دیگر مچ پایم را گاز نمی گیرد به سمت دستشویی رفتم. انجا یک حوله داغ برای اریکا آماده کردم. وقتی

ماه‌یچه هایت گرفته باشد گرما اثر خوبی دارد. فکر کردم شاید این احساس خوبی به او بدهد.

قبل از اینکه پیشش بروم شنیدم در اتاق خواب باز شد و صدای نرمی گفت: "تنک؟"
با عجله از دستشویی خارج شدم و دیدم که پتو را به دور خودش پیچیده و مثل زیباترین جفدی که وجود داشت پلک می زد.

"گرسنه ای؟ تشنه ای؟ می خوای بری دستشویی؟"

"اوم.. نه.. فقط بیدار شدم و دیدم تنهام."

چشمانش را به سمت دیگر چرخاند.

"باید به سه شنبه غذا می دادم. اینم برای تو آوردم."

نگاهش به حوله افتاد.

"برای صورتم؟ آب دهنم راه افتاده؟"

دستش را که به سمت گونه هایش برد پتو تقریباً روی زمین افتاد. سریع ان را گرفت و من نگاه کوتاهی به پوست طلایی اش انداختم.

به پاهایش اشاره کردم و گفتم: "نه برای..."

نمی توانستم خودم را قانع کنم که اون کلمات کثیف رو خارج از سکس بهش بزنم چون موجود بی نهایت شیرین و بیگناهی بود. بعلاوه، شاید او نخواهد من چنین حرفی به او بزنم.

"ماهیچه هات ممکنه کوفته شده باشن."

با فهمیدن موضوع صورتش سرخ شد.

"خوبم. به چیزی نیاز ندارم. راستش فکر می کنم کلاس دارم."

نگاهی به مچ بدون ساعتش انداخت. لعنتی. می خواست برود؟ اعتراض کردم: "من اول باید صبحانه آماده کنم. نمی تونی بدون غذا خوردن بری."

به سمت در اتاق خواب برگشت.

"یه مافین از کافه دانشگاه می گیرم."

مغزم انقدر بلند داد کشید "نه" که تعجب کردم چرا آذیرهای خطر صدا نکردند. به سمتش رفتم و پتو رو کشیدم. کم مانده بود کف زمین بیفتد. یه طوری_شاید بعد از آنهمه سال تمرین_ سعی کردم تعادلم را حفظ کنم و خودمان را سر پا نگه دارم ولی در عمل پتو زیرپایم گیر کرد و محکم روی بدن کوچک اریکا افتادم. معذرت خواهی کردم.

"لعنتی. لباس تنم نیست."

"تن منم نیست"

"واقعا می خوامی بری؟ چون اگه می خوامی بزار سریع لباس بپوشم و تو رو ببرم سر

کلاست."

سعی کردم وزنم را از رویش بردارم ولی دستانم یاری نمی کردند. دور کمرش قفل

شده بودند و نمی گذارشتند دربرود.

در حالی که رویش به سینه من بود گفت: "لازم نیست."

"چرا. چرا لازمه. اگر نبرمت سر کلاس نگرانت می شم و دیگه نمی تونم رو تمرین

تمرکز داشته باشم که موری رو دیوونه می کنه و منم نمی خوام دیوونه بشه چون مثل

یه مادر دومه برام."

می دانستم که دیشب نباید می گفتم "دوستت دارم" چون الان ترسیده بود. شاید فقط

می خواست برای چند ساعت کنار من و زمزمه های احمقانه عاشقانه من نباشد. نمی

دانستم چطوری به عقب برگردم. نفس عمیقی کشیدم.

"اریکا، اگه دیشب ترسوندمت معذرت می خوام. من زیاد با تجربه نیستم_در واقع اصلا

با تجربه نیستم_ راستش مطمئن نیست صبح بعد باید چیکار کرد._چون ازدواج که

نکردیم_ ولی می دونم که باید صبحانه درست کنم و برات حوله داغ بیارم._رو زانوهام

بیفتم و التماس کنم همیشه با من بمونی _ چیزهای اینجوری."

آهی کشید و قفسه سینه اش را زیر نیم تنه ام احساس کردم.

"منم از این کارا نکردم. وقتی بیدار شدم آپارتمان خیلی ساکت بود و منم فکر

کردم...عین تو فیلما... تو حتی قرار نبود شب بمونی. باید بیدار می شدم و می رفتم تا

مجبور نشی از این کارهای صبح بعد انجام بدی."

"می رفتی؟"

مثل یه پیرمرد هشتادساله داد زدم.

حرفش را توجیه کرد: "من.. من.. من نمی خواستم مزاحمت بشم."

دوباره او را به خودم فشار دادم و سعی کردم توضیح بدهم.

"فقط می خواستم به گربه ام غذا بدم."

می دانستم به نظر احمقانه میاد ولی اهمیت نمی دادم. اینجوری نبود که شبها غرورم را

زیر پا بگذارم.

"نمی خوام از اینجا بری. هرگز نمی خوام بری. اگه به من بود همه روز و شب رو تو آپارتمان می موندی. البته به جز وقتی که باید تمرین کنم یا باید برقصی، ولی ما هنوز باهمیم چون فکر نمی کنم از وقتی دیدمت زندگی کرده باشم."

"اوه"

صدای آرامی بود ولی گرما داشت. در نهایت شگفتی، پاک و بی غل و غش هم بود. برای چند لحظه تردید کرد ولی بعد کمرم را با دستش گرفت.

"دوباره سفت شدی."

"وقتی با تو ام همیشه سفتم."

خوب شد اعتراف کردم چون چیزی نبودم که بتوانم مخفی اش کنم.

"سه شنبه خوبه؟"

"بله"

"قلبت داره تند می زنه."

"فکر کردم داری میری و این ترسناکترین چیزیه که تو این بیست و پنج سال تجربه

کردم."

"بوکس بازی می کنی؟"

"اره"

"می تونم گاهی پیام تماشات کنم؟"

"می تونم پیام رقصیدنت رو تماشا کنم؟"

"آره. اگه بخوای."

"می خوام."

"باشه"

نفسم را بیرون دادم و آنقدر از رویش بلند شدم تا دیگه گونه هایش به سینه ام نخورد.

"گرسنه ای؟"

"بله. الان می تونم غذا بخورم."

لبخند عریضی زدم.

"الان شدی دختر خودم."

فصل دوازدهم:

همین که کاسه را جلویم گذاشت گفتم: "بستنی برای صبحانه؟"

این قشنگترین تکه های موزی بود که تا الان دیده بودم. سه شنبه از زیر دامنم بیرون پرید. از وقتی که بیدار شده بودم رفته بود آن زیر و بعدش مستقیم روی کانتر پرید تا محتویات کاسه را بررسی کند. غرش آرامی کرد و سپس از روی کانتر پایین پرید و به سمت اتاق خواب رفت. شاید مزه مورد علاقه اش نبود ولی من یکی عاشقش بودم. قاشقی را برداشت و گفت: "یادم میاد دیشب حسابی هوس بستنی کرده بودی."

بعد آن را پر از محتویات کاسه کرد. قاشق را به سمت دهانم آورد و من دهانم را باز کردم و گذاشتم آن را در دهانم بگذارد. وقتی مزه شیرین به زبانم خورد ناله کردم. قبلا هیچ وقت برای صبحانه بستنی نخورده بودم. تنک خم شد و لبهایم را بوسید. زبان گرمش را به داخل دهانم سر داد. وقتی به عقب برگشت برای یک دقیقه با چشمان بسته ام نشستم و از مزه اش لذت بردم.

به شوخی گفتم: "اگه همینجوری ادامه بدی ممکنه دیگه هیچ وقت نرم."

قبل از اینکه قاشق دیگری بردارد گفت: "خوبه."

قاشق را دوباره به دهانم گذاشتم. نمی دانستم باید چه انتظاری از او داشته باشم مطمئن نبودم شوخی می کند یا نه ولی دوست داشتم که به من غذا بدهد. وقتی بزرگ می شدم والدینم زیاد به من محبت نمی کردند. اکثر توجهی که به من می کردند به خاطر دلایل خودخواهانه خودشان بود. همیشه می خواستند ظاهرشان برای دنیای بیرون را حفظ کنند. قرار بود من در همه کارهایی که انجام می دهم عالی باشم. نشستن ایجا و بستنی خوردن برای صبحانه چیزی بود که اگر در خانه خودمان بودم هرگز برایم اتفاق نمی افتاد، بنابراین از تمام لحظاته لذت می بردم.

صبح که بیدار شدم و تنک با من در رختخواب نبود، حمله عصبی کوچکی داشتم. سریع خودم را قانع کردم که باید از آنجا بروم. ترس هنوز در وجودم بود. وقتی گفتم می خواهم بروم در چشمان او هم نشست. تمام چیزهایی که شب پیش به من گفت را به خاطر آوردم و اینکه تنک گفته بودم دوستم دارد. مطمئن نبودم که می داند حرفهایش را شنیدم.

اگر با خودم روراست باشم، فکر نمی کنم تنک در مورد ترک نکردن من شوخی کرده باشد. در مورد اینکه چرا این مرد آنقدر عاشق من شده است هیچ نظری ندارم ولی با آن راه می آیم.

گذاشتم چند قاشق دیگر به من غذا بدهد.

"تو چی؟"

قاشق را از دستش گرفتم و به او غذا دادم. لبخندش انقدر بزرگ بود که قلبم را به تپش درآورد.

"اگه الان داری غذاتو باهام شریک می شی یعنی من برده ام."

در این مورد خیلی از خود راضی بود. قسم می خورم که سینه اش بالا و پایین رفت. خندیدم چون لعنتی خیلی تحسین برانگیز بود. مطمئن بودم که هیچ کلمه واحدی وجود نداشت که بتوان او را توصیف کرد ولی واقعا تحسین برانگیز بود. شاید یکی از بزرگترین مردهایی بود که تا به حال ملاقات کرده بودم ولی واضح است که شیرینترین هم بود. حدس می زدم مردهای بزرگ قلبهای بزرگی هم داشته باشند یا شاید من خاص بودم. از این فکر لذت می بردم که من تنها کسی هستم که قسمت نرمتر او را می دیدم. می خواستم قسمتی از اون را داشته باشم که با هیچ کس دیگری تقسیم نکرده بود.

"بعد از دیشب فکر می کنم که تو می تونی همه چیز منو بخوری."

چشمانم برای لحظه ای گشاد شد و دهانم باز ماند. تازه فهمیدم چه گفته ام. خنده تنک به هوا رفت.

"منظورم این نبود. منظورم این بود که می تونی.. من.."

قاشق را انداختم.

"ولش کن."

تنک هنوز داشت می خندید، قاشق را برداشت و یک گاز بستنی دیگر در دهانم گذاشت. سریع ان را خوردم تا دلیلی برای حرف نزدن داشته باشم. کی می دانست باز قرار است چه اتفاقی بیفتد. در ضمن، درست است که بستنی می خوردم ولی انگار همه صورتم آتش گرفته بود.

"می تونی قاشق رو کنار بزاری ولی من همیشه هواتو دارم."

بستنی را که به من داده بود را قورت دادم. دستش را دراز کرد و لا به لای موهایم فرو برد. متوجه شده بودم که دوست دارد با آنها بازی کند. دیشب از هر فرصتی استفاده کرد و دستانش را داخل آن فرو برد. دیشب حتی موقع خواب هم آنها را تکان می داد. لمسهای کوچک آنقدر حال مرا خوب کرد که به خواب عمیقی فرو رفتم. موهایم را پشت گوشم زد و بعد آرنجش را روی کانتر گذاشت و روی آن خم شد.

"دیگه دروغ نگو. می خوام بهم بگی تو اون سر کوچولوی خوشگلت چی می گذره. مثل

همین که گفتی کلاس داری."

چشمهایش را در چشمهایم دوخت و منتظر جواب بود. لب پایینم را به دندان گرفتم.

"متاسفم. کلاس دارم. ولی بعدا."

برنامه ام این بود که از آپارتمان بیرون بخزم و خودم را تا کلاس بعدازظهرم در کتابخانه مخفی کنم. اینطوری می توانستم تنک و آن صبح ناراحت و دروغ تنک در مورد خواستن من و زنگ نزدنش را نادیده بگیرم. به چشمهایش نگاهم کردم و متوجه فکر احمقانه ام شدم. او هم مثل من تازه کار بود. حداقل او جراتش را داشت که بگوید می خواهد تمام روز را با من سپری کند. من بدترین ها را به ذهنم آوردم و سعی کردم او را نادیده بگیرم. این عادت بدی بود که از سالهای ناامیدکننده زندگی با والدینم داشتم. اگر فکر می کردم کسی از من ناامید شده، نادیده شان می گرفتم. ولی به نظر می رسید در مورد تنک جواب نمیدهد. او مرا مجبور می کرد که با او راحت باشم و من همین را می خواستم. شاید اگر با او راحت بودم او هم با من راحت می بود.

"چطوره با من بیای باشگاه تا من تمرین کنم و بعدش می تونیم بریم خوابگاه و کتابها رو برداریم؟"

"وقتی من درس می خونم تو چیکار می کنی؟"

"کتاب می خونم. فورتنايت بازی می کنم. به تو نگاه می کنم. بیشتر به تو نگاه می کنم."

لبخند کجی تحویل داد.

"از این برنامه خوشم میاد."

به جلو خم شدم تا نشانش بدهم که از او فرار نمی کنم. لبهایم را به لبهایش مالیدم. غرشی کرد و دستایش را داخل موهایم سر داد. وقتی مرا بوسید فهمیدم که مرا بلند کرده است. دقیقا نمی دانم چطور از آشپزخانه به دستشویی آمدم ولی شکایتی هم نداشتم. اکنون من روبروی آینه ایستاده بودم و تنک درست پشت سرم بود.

درحالی که به آرامی گردنم را می بوسید گفت: "دستات رو ببر بالا گنج من."

دستانم را به سمت سقف بلند کردم. تنک بدون هیچ عجله ای تی شرتش را از سرم بیرون آورد. با احساس آلتش که به پشتم فشار می آورد دست و پایم را گم کردم. لباس روی زمین افتاد و دوباره به تنک که در آینه به من خیره شده بود انداختم. چشمانم روی او قفل شده بود و انگشتانش روی گردن و استخوان یقه ام به گردش می آمد و باعث می شد موهایم سیخ بایستند.

قبل از اینکه نگاهش را از من بگیرد گفت: "چی شد که انقدر خوش شانس بودم گنج من؟"

و شروع به بوسیدن جای جای بدنم کرد. تنها چیزی که می خواستم این بود که در آینه تماشایش کنم. دیدن سینه ستبر و بدن کوچک من تحریک آمیز بود. دیدم که نوک سینه هایم تحریک شده بود و دستاش دور آنها را گرفته بود و فشار می داد. ناله بلندی کردم. دستانم را به پشتش رساندم و به باسن عضلانی اش چنگ زدم و سعی کردم او را تا حد ممکن نزدیک خودم نگه دارم. آلتش به سفتی یک سنگ بود.

التماس کردم: "تنک بهت نیاز دارم. خواهش می کنم."

زمزمه کرد: "تو خیلی عالی و زیبا هستی. لیاقتت رو ندارم ولی ولت نمی کنم."

"بهتره این کارو نکنی."

اگر همینجوری پیش می رفت می توانست برای همیشه مرا پیش خودش نگه دارد. به سمتش چرخیدم و طوری نگاهش کردم که بداند جدی هستم. خنده کوتاهی کرد و لبهایم را بوسید.

"اول دوش می گیریم و بعد می ریم خونه تو."

سرم را تکان دادم. دوش را باز کرد و من موهایم را محکم بالای سرم بستم تا خیس نشوند.

"باید یکی دیگه از لباسهای منو بپوشی."

به سمتم برگشت و ادامه داد: "ببخشید عزیزم ولی من اون لباس خوشگل تو رو پاره کردم."

"اشکالی نداره. مطمئنم ليو هزارتای دیگه هم برام درست می کنه."

باز خم شد و مرا بوسید. در بوسه های او گم شده بودم. قسم می خورم مغزم خاموش شده بود. اینجا لخت مادرزاد ایستاده بودم و ذهن نیمه هوشیاری داشتم. این کاری بود که تنک با من می کرد و باعث می شد احساس راحتی داشته باشم. وقتی نزدیکم بود دیگر از هیچ چیز ترسی نداشتم. وقتی با او بودم نیازی نبود بهترین باشم. فقط کافی بود خودم باشم. مرا روی دست بلند کرد و زیر دوش برد. خودم را به او چسباندم و خندیدم. به نظر می رسید که بلند کردن من اصلا برایش کاری نداشت.

عطشی که در چشمانش بود باعث می شد خجالتم بریزد. من با او جور بودم. بدنم به خاطر سالها رقص کاملاً منعطف بود. همیشه سعی می کردم با پوشیدن لباسهای بزرگ خودم را مخفی کنم. باسنم در مقایسه با سینه هایم کوچک بود. ادم ریزه میزه ای بودم

ولی به نظر می رسید تنک از من خوشش می آید. منم از او لذت می بردم. کوچک بودن همیشه به من حس زنانگی کمتری می داد ولی در کنار تنک این حقیقت نداشت. طوری که او بلندم می کرد و مرا به اطراف می برد احساس خوبی به من می داد. وقتی عشق بازی می کردیم مرا هر جایی که دلش می خواست می برد. این زنانه ترین حرکتی بود که در تمام عمرم احساس کرده بودم. شاید حس برتری یک مرد چیز عجیبی نبود ولی عجیب حسش را دوست داشتم. درحالی که هر میلیمتر از بدنم را می شست به بدنش دست کشیدم. عجله ای نداشت. حتی یک قسمت کوچک از بدنم را هم جا نذاخت. فکر می کردم بعد از دیشب ماهیچه هایم کوفته باشند ولی الان احساس خوشحالی می کردم.

سرم را بالا گرفتم و گفتم: "کی می تونم پیام و بوکس بازی کردنت رو ببینم؟"

حتما از قبل می دونستم که مبارزه می کند. یک بار گفته بود ولی چطور فراموش کرده بودم. اصلا برای اینکار ساخته شده بود. می دونستم که به خاطر این توده ماهیچه و البته طاقتش تمرین زیادی می کند.

"این هفته یه مسابقه دارم..."

با پایین رفتن دستانم حرفش را قطع کرد. آلتش را در دست گرفتم. دیشب نشده بود که این کار را بکنم. یا آلتش درون من بود یا دهانش. با دستم دورش را گرفتم و هنوز

از اینکه با آن جور شده بودم احساس شگفتی می کردم. تمام بدنش بی حرکت مانده بود و تنفسش تند شد. دستانی که تا الان مرا می شست ایستاد و باسنم را محکم گرفته بودند.

نفس را بیرون داد: "گنج من، نمی توانیم. تو هم اذیت می شی."

طوری حرف می زد که انگار می خواهد مرا منصرف کند ولی از دردی که در صدایش بود می توانستم بفهمم که این را نمی خواهد. آلتش در دستانم بزرگ می شد و التماس می کرد که به کارم ادامه دهم.

"لازم نیست که تا آخرش پیش ببریم."

نمی خواستم لحنم کثیف به نظر بیاید. با این آلت سفت احساس سکسی بودن، شرارت و کاملاً قدرتمندی در مقابل این مرد بزرگ و قوی هیکل داشتم. او باعث می شد من چنین احساسی داشته باشم.

"لعنتی."

باسنش را به جلو داد و ریتم حرکتی به خود گرفت. آلتش در دستانم سر می خورد.

"می توانم همونجوری که تو منو لیسیدی منم تو رو بلیسم."

"نمی دونم.. شاید..."

وقتی جلوی زانو زدم زبانش بند آمد. با چشمهای باز به من خیره شده بود. قسم می خورم که حتی فکرش را هم نمی کرد که راست بگویم. می توانستم شهوت را در چشمانش ببینم. دهانم فقط چند سانتی متر با آلتش فاصله داشت. زبانش را بیرون آوردم و به نوک آلتش زدم. خم شد و گونه ام با انگشت شستش نوازش کرد.

"دهنت رو باز کن."

ارام انگشتش را از گونه ام به آرواره ام کشید. دهانم را تا می توانستم باز کردم و امیدوار بودم که بتوانم همان لذتی را که به من داده بود به او بدهم. اصلاً نمی فهمیدم چه کار دارم می کنم ولی می دانستم که لازم نیست عالی باشم. تنک با هر کاری که می کردم خوشحال می شد چون فقط مرا می خواست.

فصل سیزدهم:

تنک

من ساکزنی را در رده لیست پوزیشنهای سکسی مورد علاقه ام می آورم. مطمئناً جز سه تای اولی است. البته مطمئن نیستم کدام یک را پایین تر می آورم. شاید مدل سگی؟ چون کار زبانی که اریکا انجام می داد مغزم را از کار انداخته بود. زبان و دهانش

شایسته جایزه بودند. شاید جایزه صلح نوبل یا یک چیز کوچک مثل آن. به سمت خوابگاهش رفتیم تا بتواند لباسهایش را عوض کند. بیشتر دوست داشتم لباسهای مرا بپوشد ولی وقتی پوشید پیراهن لعنتی ام مدام از روی شانه اش لیز می خورد. اعصاب آدم را خرد می کرد. صندلی ناظر سالن خالی بود و چند پسر در اطراف پرسه می زدند. اخم کردم.

"فکر می کردم هیچ مردی اجازه پرسه زدن تو خوابگاه را نداشته باشه؟"

اریکا هم به نظر شگفت زده می رسید.

"منم همینطور."

دست حمایتگرم را دورش پیچیدم و به پسرانی که آنجا را ترک می کردند خیره شدم.

"شماها یه ناظر سالن جدید می خواید."

"مگه به خاطر اینکه نداشت بیای تو ازش دلخور نبودی؟"

غرغرکنان گفتم: "این فرق می کنه."

(سخن مترجم: نکبت غیرتی هم میشه واسم.)

پسری تلو تلو خوران به سمتان آمد. نفسش بوی آبجو می داد و دکمه هایش را نصفه بسته بود و چاک باسنش از شلوارش معلوم بود. اریکا را از سر راهش کنار کشیدم و تنه ای به پسر زدم. به او خیره شدم و گفتم: "جلوی پاتو پیا."

پسره مست و ملنگ پاسخ داد: "گمشو بینم."

انقدر مست بود که نمی دانست چکار می کند. به سمت چپ رفتم و به او پشت پا زدم. با صورت روی کف سالن افتاد. از پشت میز سری بیرون آمد.

ناظر سالن با چشمان بادکرده گفت: "چی شده؟"

اریکا گفت: "جلوی ورودی آشغال ریخته. قبل از اینکه کثیف بشیم بریم تنک."

دستش را دور دستم پیچید و به سمت آسانسور رفتیم.

"فکر می کنی باید یه نگاهی بهش بندازیم؟"

به جسم روی کف سالن نگاه کرد. پسره تکان نمی خورد.

"نه"

پسره می خواست در حضور اریکا بامزه بازی در بیاورد. در نظر من، با صورت زمین خوردن او در مقایسه با چیزی که می توانست برایش اتفاق بیفتد چیز خاصی نبود. به

جای کف سالن می توانست مشیت من بر صورتش بنشیند. با اریکا به داخل آسانسور رفتم و دکمه طبقه سوم را فشار دادم. بودن تمام این آشغالها در شب مرا نگران می کرد. شاید یکی از آن پسرهای جوان باشگاه را مجبور می کردم که برایم شیفت شب کار کند.

اریکا داخل اتاق خوابگاهش پرید و گفت: "زود برمی گردم."

قبل از اینکه در را به رویم ببندد فرصتی کوتاهی پیدا کردم که نگاهی داخل آن بیندازم. اتاق به نظر کوچک ولی مرتب می آمد. یک جورهایی شبیه خود اریکا. زیاد طول نکشید. در عرض یک ثانیه با یک شلوار تنگ جدید و یک بلوز ورزشی بزرگ بیرون امد. کیفی هم به شانه اش آویزان کرده بود. به ساعت نگاه کردم.

"هنوز وقت داریم صبحانه بخوریم."

"پس اون بستنی چی بود؟"

دستانش را در دستانم حلقه کردم و گفتم: "اون یه جورهایی پیش صبحانه بود."

موهایش را باز گوجه ای بسته بود. با اینکه دیشب همه آنها را دیده بودم وی خیلی دلم می خواست بدانم چطوری آنها را یکجا جمع می کند. چندتا ویدیو در مورد

آموزش بافتن مو در یوتیوب دیده بودم ولی هرگز به چیزی مثال آن برنخوردم. فکر می‌کنم باید پلی لیستم را گسترده تر کنم.

وقتی به سمت آسانسور می‌رفتیم پرسید: "داری به چی فکر می‌کنی؟"

"به موهات. چطور می‌تونی اینجوری سفت ببندیشون؟"

"یه گیره دارم."

دستش را لای موهایش فرو برد و یک گیره گرد هم‌رنگ موهایش بیرون کشید.

با شگفتی سرم را تکان دادم.

"واو. فکر می‌کنم وارد یک انجمن سری شدم."

سقله ای به من زد و انگار همین حرکت می‌خواست تعادل مرا بهم بزند، ولی از

آنجایی که صد پوند سنگینتر از او بودم مثل یک هشدار عاشقانه به نظر می‌رسید.

"امشب می‌رقصی؟"

پایش را به پای دیگرش مالید و گفت: "شاید"

"اگه پیام ناراحت میشی؟"

فهمیده بودم که شبهایی که کسی نیست تا دیروقت آنجا می ماند. از بیرون استدیو چیز زیادی نمی توانستم ببینم. بیشتر سایه و اینجور چیزها. این دلگرم کننده بود.

یواشکی گفت: "معمولا اجازه نمی دم کسی رقص منو ببینه. ولی اگه می خوای می تونی بیای."

"می خوام. چطور شده که نمی خوای کسی رقصت را ببینه؟"

"من دیگه به خوبی گذشته نیستم."

وارد آسانسور شدیم.

"یعنی چی؟"

با سرش به پایش اشاره کرد.

"یعنی قبل از اینکه پام بشکنه من عالی بودم. تو مسابقات برنده می شدم. ولی بعدش،

دیگه توانایی و قدرت سابق رو نداشتم. فقط برای دلخوشی می رقصم نه برای حضار."

"لازم نیست پیام اون تو."

"نه. می خوام بیای. می دونم که قضاوت نمی کنی."

دستش را به سمت لبهایم بردم و گفتم: "هرکسی بخواد تو رو قضاوت کنه خیلی

بیشعوره. ممنونم که می گذاری پیام تو. می دونم این برام خیلی ارزش داره."

وقتی از آسانسور بیرون اومدیم پسره تو سالن رفته بود. ناظر سالن با چشمان باریک و

مشکوک به من خیره شده بود. دستم را برایش تکان دادم و لبخند زدم. تقریباً روی

صندلی اش افتاد.

اریکا بهم هشدار داد: "نباید این کارو می کردی."

"شاید نه."

این اولین دفعه ای نبود که دختری به خاطر من زمین می خورد. واقعا نمی دانستم چرا.

سرم را با گیجی تکان دادم.

اریکا گفت: "خیلی تخسی."

"چطور؟"

در را باز گذاشتم تا بتواند بیرون برود.

"واقعا نمی دونی چقدر جذاب هستی مگه نه؟ دختر روی صندلی افتاد چون بهش لبخند

زدی."

دستانم را دور شنانه های اریکا حلقه کردم و گفتم: "نه. شاید به خاطر تو باشه و اینکه

باسنت تو این شلوار تنگ یوگا خیلی خوب دیده می شه."

"اشتباه می کنی ولی باهات بحث نمی کنم. خوشم میاد که همه را نادیده می گیری."

کمکش کردم که سوار ماشینم شود.

"در مورد چی؟"

"هیچی."

پوزخندی زد و سپس خم شد و لبهایم را بوسید. در مورد هر چیزی که بحث می کردیم

از مغزم پرید.

به او گفتم: "نه نکن.."

پاهاش را گرفتم و از هم باز کردم.

"اگه می خوای منو ببوسی درست انجام بده."

دهانم را دور دهانش قفل کردم انقدر که نفس کم آورد و موهایش از هم باز شد. بدون

اینکه ذره ای عذرخواهی در صدایم باشد گفتم: "بابت باز شدن موهات متاسفم."

لبخندی زد و موهایش را به بالا برد.

"فکر نمی کنم باشی."

تایید کردم. "نیستم."

سر راهمان به باشگاه در مورد بوکس از من سوالاتی پرسید.

"وقتی بچه بودم می رفتم دعوا می کردم. منو از خونه بیرون انداخته بودن و بعد رفتم

پرورشگاه و بعد رفتم پیش پتی. او منو به موری معرفی کرد. مربی بود.. همین."

"باحاله."

"ازش خوشت میاد. مثل مادر دومه برام."

"یه مربی خانم خیلی غیرعاده، مگه نه؟"

موری به خاطر تبعیضات خیلی رنج کشیده بود.

"بله. فکر می کنم. ولی ما می بریم. بنابراین باشگاه بزرگ می شه و مردم علاقه مند می

شن. بعلاوه. اون ازش پول درمیاره. اگه یه روزی از رقص تو تأثیر خسته شدی می تونی

اونجا انجام بدی. آینه داریم. البته بوفه نداریم. کف سالن هم چوبی نیست."

در ذهنم داشتم به باشگاه فکر می کردم.

"اوکی. اصلا شاید جای مناسبی برای رقص نباشه ولی می تونیم انجامش بدیم."

واقعا از این فکر خوشم آمد. می توانستم کمی از پول جایزه ام را برای گسترش جا سرمایه گذاری کنم. یک استودیو رقص هم می توانست جالب باشد. وقتی وارد خیابان شدم به چند تا ماشین اشاره کرد. اریکا خجالتی بود و توضیح دادم.

"صبح ها چندتا دختر و پسر تمرین می کنند."

"نمی خوام سرراه باشم."

"نیستی. می دونم موری می خواد تو رو ببینه."

و بعد از اینکه کارمان با موری تمام شد باید او را پیش پتی می بردم. در هر صورت نمی خواستم باز سخنرانی کند که پسر بدی هستم.

همین که پایم را داخل گذاشتم موری گفت: "پس بالاخره پیدات شد."

گفتم: "یه چیز مهم آوردم. یه گنج."

فصل چهاردهم:

اریکا

همانطور که به آن نزدیک می شدیم ناگهان احساس خجالت کردم. خوشحال بودم که مردم بیخودی این مرد را تنک صدا نمی زدند. هیکل او طوری بود که خیلی راحت می توانستم پشتش پنهان شوم. می توانست سپر شخصی من باشد. به نظر می رسید که تنک از نشان دادن من احساس افتخار می کند ولی من احساس امنیت نمی کردم. از طرز حرف زدنش با آن زن معلوم بود که برایش فقط یک مربی ساده نیست. در زندگی اش نقش یک مادر را داشت. برایش مهم بود. در همین مدت کوتاهی که تنک را شناختم می دانستم که وقتی به چیزی اهمیت می دهد همه وجودش درگیر می شود.

"سوپرایز"

می توانستم ببینم که بدن تنک دارد از خنده می لرزد. به او سقلمه ای زدم ولی اثر نکرد چون فقط به بالای پایش خورد. همین باعث شد بیشتر بخندد. خودم را جمع و جور کردم.

"یعنی سلام. من اریکا هستم. خوشبختم."

به زنی که فهمیدم موری است نگاه کردم. گونه هایم داغ و شاید همرنگ آتش شدند. دستم را جلو بردم و سعی کردم خودم را نبازم. برای یک لحظه قبل از اینکه لبخند بزند شوکه شد. دستش را جلو آورد و دستم را فشرد.

"این بود که اون روز بهت زنگ می زد؟"

چشمانم را به سمت تنک چرخاندم. دستم از دستش ول شد. اصلا من صدای زنگ گوشی اش را نشنیده بودم. اصلا دستش هیچ گوشی تلفنی ندیده بودم. چشمانم را ریز کردم. گوشی اش را مخفی می کرد؟ کی به او زنگ می زد؟ به بهترین دوستم ليو فکر کردم و اینکه چقدر مادرش در مورد گوشی اش حساس بود. انها با گوشی او را تعقیب می کردند و لعنتی، او هم همان کار را می کرد.

داشتم دیوانه می شدم. تنک مرا بیشتر به طرف خودش کشید.

"قانون جذب من خوب عمل می کنه."

"اوهو، تئودور ما دوست دختر داره!"

موری انقدر بلند این حرف را زد که تقریبا تمام باشگاه آن را شنیدند. عین لبو سرخ شده بودم ولی فرار نکردم و همین باعث افتخارم بود.

"پتی می دونه؟"

"نه هنوز"

با ناراحتی این پا و اون پا کرد.

"بهتره بری و بهش بگی وگرنه تا وقت شام بعدی پوستت رو می کنه. پتی مادر

پرورشگاهی تنکه."

موری با من بود. ادامه داد: "هر دومون از وقتی تنک ده سالش بود مراقبش هستیم.

مگه نه پسرم؟"

به شوخی گفت: "بله، اگه چیزی رو درباره من دوست نداری، تقصیر اوناست."

موری گفت: "دختر خوبی گیرت اومده."

دستش را دور بازوی من انداخت و گفت: "بیا اینجا و همه چی رو بهم بگو. کجا باهم

آشنا شدید؟ چه مدتی همدیگه رو می شناسید؟"

با ترس از روی شانه اش نگاه کردم. تنک دستش را دراز کرد و مرا به سمت خودش

کشید.

"موری، اریکا تازه اومده اینجا. بزار یه دقیقه آروم بگیره. در ضمن، او می خواد بوکس

بازی کردن منو ببینه."

بازویش را نشان داد و موری از خنده به عقب خم شد. لبخندی زد. می دانستم که از او خوشم خواهد آمد. سعی می کرد که من احساس راحتی کنم. لئو را به یادم می آورد. والدینم درست برعکس بودند. قسم می خورم که همیشه احساس بدی به شما می دادند. موری بالاخره خودش را جمع و جور کرد و به من چشمتی زد.

"خوشحالم بالاخره یکی پسر ما رو گرفتار کرده. فکر می کردم می خواد تا آخر عمرش مجرد باقی بمونه. هیچ علاقه ای به هیچ چیز نداشت جز بوکس و اون گربه نحس."

تنک شاکی شد.

"یه طوری حرف می زنی انگار به دردخورم."

ولی لحنش شوخ و پر از مهربانی بود که صد سال نوری با چیزی که والدین من داشتند فاصله داشت. تنک در یک پرورشگاه بزرگ شده بود و برای فرار از فقر بوکس یادگرفته بود ولی خوشحال بود. من همه چیز که هر کس آرزویش را داشت را داشتم. یک خانه بزرگ، یک ماشین گران، اشیا گرانقیمت ولی والدینم زندگی مرا جهنم کرده بودند. آنها هیچ وقتی برای خنده و خوشحالی نداشتند. من در این مدت کوتاه شادی زیادی به دست آورده بودم. چطور می توانستم والدینم را مجبور کنم سرشان را در

کلوب بالا بگیرند در حالی که والدین دیگر بورسیه رود یا پذیرش لیگ آیوری

فرزندانشان را به رخ می کشیدند؟

گفتم: "تنک عالیه." چون بود.

قبل از اینکه بفهمم دارد چه اتفاقی می افتد مرا روی شانه اش انداخت. ضربه آرامی به

باسنم زد. برای لحظه ای شوکه شدم و بعد دیدم موری می خندد. دیگر نتوانستم جلوی

خودم را بگیرم. نمی دانستم کجا می رویم ولی تا وقتی با تنک بودم اصلا اهمیت نداشت.

چند لحظه بعد من جایی که شبیه رینگ بوکس بود روی دو پایم ایستاده بودم. هیجان

عجیبی داشتم_همان هیجانی که زمان شروع رقصم داشتم. می توانستم اینجا تنک را

تماشا کنم. می توانستم به تماشای عضلات پیچ در پیچش بنشینم. تماشای بدنش هنگام

حرکت باعث شد حرکات دیشبش یادم بیفتد. تمام این ماهیچه دیشب در خدمت

شادی من بودند. سریع ذهنم را به واقعیت برگرداندم. هنوز مرا وارد رینگ نکرده بود

ولی بدنم از قبل حاضر و آماده بود. من هرگز از این جان سالم به در نمی بردم.

موری سوتی زد و کنار من ایستاد. "اینو بهم بدهکاری تنک، هیچ وقت تو رینگ

اینجوری سریع حرکت نکرده بودی."

"حتما لازم نبود."

قبل از اینکه داخل رینگ پپر پوزخندی زد. دهانم از صدای بلندی که روی دو پایش ایستاد باز ماند. نه، فکر نمی‌کنم اگر نخواهد لازم باشد اینطور سریع حرکت کند. هنوز مبارزه اش را ندیده بودم و می‌توانستم بگویم که به راحتی رینگ را در مشت خود دارد. وقتی داخل این طنابها بود کاملاً متمرکز به نظر می‌رسید. انگار اصلاً دنیای بیرونی وجود نداشت. درست مثل وقتی که با من بود و دختران دیگر به ما چشم می‌دوختند. اصلاً آنها را نمی‌دید. فقط مرا می‌دید.

تنک برگشت و به گوشه رفت. لازم نبود سعی کند کسی را بترساند. ظاهرش به اندازه کافی ترسناک بود.

به من اشاره کرد تا به بالای رینگ بروم.

"بیا اینجا گنج،"

موری داد زد: "دست بردار تنک، خودت رو گرم کن."

تنک به سمت من آمد و دستش را دراز کرد. آن را گرفتم و مرا بالا کشید.

"قبلاً گرم شدم."

مرا به خودش فشار داد. قلقلکم آمد. خنده ام را با بوسه ای قطع کرد.

"تماشا کن. حاضرم شرط ببندم می‌تونی منو چپه کنی."

به سینه اش ضربه آرامی زدم. خیلی خوب بود که می خواست مرا هم وارد بازی کند ولی هیچ چیز در مورد بوکس نمی دانستم.

"جدی می گم. به پام دقت کن. ببین چطور حرکت می کنم. کسی که می رقصه می تونه سریع رو انگشتهای پاش حرکت کنه. فکر کن دارم می رقصم. مطمئنم که تو هم چیزهای زیادی بلدی که بهم یاد بدی."

نفسم را بیرون دادم.

"باشه."

تنک نمی دانست ولی من عاشق تدریس بودم. تدریس رقص رویایی بود که می توانست به حقیقت تبدیل شود. این مرد چشم مرا به روی خیلی چیزها باز می کرد. زندگی که والدین من داشتند برای من آماده می کردند در شرف تغییر بود.

"الان یه بوسه می خوام."

قبل از اینکه چیزی بگویم مرا بوسید.

موری گفت: "برای الان دیگه بسه."

چیزهای قنداق ماندی را به سمت ما پرتاب کرد. تنگ آنها را در هوا گرفت.

"به دخترت یاد بده چطوری تو رو زیر بگیره."

"اون هیچ وقت اتفاق نمی افته. قراره من همیشه تو رو زیرم بگیرم."

آنقدر آرام این حرف را زد که تنها من بشنوم. ضربه ای به سینه اش زدم.

"تنگ"

باورم نمی شد آن حرف را به من زده باشد. طوری وانمود کرد که انگار خیلی از ضربه

من دردش گرفته است. موری با شوخی گفت: "فکر می کنم زمینت زد."

با لبخند گفت: "می تونه."

صدایش را برای من آهسته کرد و ادامه داد: "همیشه و همه جا."

چشمهایم را از او برگرداندم و از رینگ پایین آمدم و جایی ایستادم که بهتر بتوانم او را

بینم.

درحالی که تنک خودش را گرم می کرد داد زد: "بینم چیکار می کنی رفیق."

عرق از روی گردنش تا روی سینه هایش آمد و او نیز با دست پاک می کرد.

در سکوت به او خیره شده بودم که درست مثل یک ماشین نوی روغنکاری شده کار می کرد. ریشه اسم خودمانی اش معلوم می شد. واقعا یه تانک بود. منتظر شدم تا حریفش وارد رینگ شود و هرکه که بود برایش احساس تاسف می کردم. وقتی پسر بچه ای که به زحمت سیزده ساله می شد پایش را درون رینگ گذاشت شوکه شدم. نگاه کوتاهی به موری انداختم که کنارم نشسته بود. در واقع من کنار او نشسته بودم. به تنک نگاه کردم که چند بار دور پسر چرخید و اجازه داد که چند ضربه را به او بزند و بعد به او نشان داد که چه کاری را اشتباه انجام می دهد.

"باهاش خوب تا می کنه."

موری حرفم را تایید کرد.

"برای اینکه قبلا جای اون بود."

از فکر اینکه تنک چطوری بزرگ شده بود قلبم فشرده شد. مادر و پدرم بارها سرکوفتم زده بودند ولی لااقل سقفی بالای سرم بود. شاید روی در یخچال قفل می زدند ولی لااقل آنقدر به من غذا می دادند که هیچ موقع گرسنه نباشم.

موری پرسید: "تنک درباره گذشته اش چیزی بهت گفته؟"

"نه. نه واقعا. اون گفته که شما و مادر پرورشگاهیش زندگیش را با معرفیش به بوکس

نجات دادید. بیشتر از این چیزی نگفت."

و من هم بیشتر از این تحت فشارش نگذاشتم چون دوست نداشتم درباره گذشته

خودم حرفی بزنم. فهمیدم که اگر خودم هم دوست ندارم در مورد بزرگ شدنم حرفی

بزنم حق ندارم سوالات این چنینی از تنک بپرسم.

"اون از گذشته اش خجالت نمی کشه بنابراین فرقی نداره که بهت بگم. کودکی بدی

داشته. چند باری از خونه فرار کرده چون مادرش معتاد به مواد بود و بیشتر از اینکه از

او مراقبت کنه دنبال ساختن خودش بود. تنک رو می گرفتن و به خونه برمی گردوندند.

بالاخره ایالت دخالت کرد و اونو گذاشت پرورشگاه. وقتی رفت پیش پتی خیلی بهم

ریخته بود. می خواست با همه دعوا کنه."

"الان اصلا اینجوری به نظر نمی رسه."

تنک گفته بود که از کوره در میرود ولی من اصلا چنین چیزی ندیده بودم.

"نه. فقط تو رینگ عصبانی می شه. یاد گرفته کنترلش کنه. اون.. اون فقط یک روح

خالصه."

موری آهی کشید و ادامه داد: "من هیچ وقت کسی مثل اون رو ندیدم. فقط یک شب تصمیم گرفت دیگه آدم سابق نباشه و بعدش خودش رو وقف این باشگاه و بوکس کرد. با همه این بچه ها بیشتر از هر کس دیگه ای مهربونه. و اونا هم دوستش دارند."

دیدم که چندتا پسر بچه دیگه هم با او تمرین کردند و او چقدر با همه آنها مهربان ولی سخت گیر بود. یک روزی پدر خوبی می شد. این فکر آنقدر شدید و سریع بود که نفس را در سینه ام حبس کرد. عجیب بود که نترسیدم و در عوض به من حس هیجان دست داد.

شاید امروز نه ولی روزی اتفاق می افتاد. قبلا هرگز فکر بچه دار شدن به سرم نزده بود. مطمئن نبودم اصلا بچه بخوام. عادتهای ماهیانه داشتم ولی اصلا منظم نبودند. به نظر هم نمی رسید که دکترم نگران آن باشد. عقیده داشتن دلیلش رقص زیاد است. قبل از این لحظه اصلا به آن اهمیت نمی دادم ولی الان درباره اش فکر می کردم.

"گنج"

با شنیدن اسم خودمانی ام، سرم را بلند کردم.

"گوشیت داره خودشو می کشه."

به گوشی ام نگاه کردم که واقعا داشت زنگ می خورد. وقتی اسم ليو را دیدم جواب دادم. لعنتی. از وقتی که تنک مرا با خودش برده بوده با او حرف نزده بودم. لابد داشت از ترس می مرد.

"هی،"

به آرامی جواب دادم. نمیخواستم افرادی که تمرین می کردند را اذیت کنم. پشت سر هم سوال می پرسید:

"بگو ببینم حالت خوبه؟ چرا یواش حرف می زنی؟"

"می تونیم بعدا حرف بزنیم؟ من یه جورایی.."

برای یک لحظه ساکت شدم. حرف نمی زد.

"داری گریه می کنی؟"

کیفم را برداشتم. تنک مرا دید و سریع از رینگ بوکس پایین پرید و به سمتم آمد. الان نوبت من بود که سوالات سریع بپرسم.

"کجایی؟ دارم میام؟ پسرها کجان؟"

"چی شده؟"

تنک صورتم را با دستانش گرفت. نگرانی از سر و رویش می بارید.

لیو بریده بریده گفت: "اون کیه؟ تنکه؟ دیشب پیشش بودی؟"

الان داشت سرم داد می کشید.

داد زدم: "لیو! وایسا.. کجایی؟"

سعی کردم یادم بماند که وقتی داشت گریه می کرد به من زنگ زد. مطمئن شدم که تمام وسایلم را با خودم برداشتم. تنک دستکشهایش را از دستش در می آورد. واضح بود که می خواهد با من بیاید.

"اتاق خودمون"

بالاخره به من گفت. شاید باید آن نرم افزار ردیابی که او هم در گوشی اش داشت نصب می کردم. الان می فهمیدم چرا دوقلوها مصمم بودند او را ردیابی کنند.

"من واقعا متاسفم."

صدایش هم اشک آلود بود.

"دارم میام."

درباره یک چیز حق داشت. هر کسی که بود به خاطری کاری که در حقش کرده بود پشیمان می شد. از نگاه تنک معلوم بود که او هم می خواهد جزئی از این انتقام باشد.

فصل پانزدهم:

تنک

کل کف اتاق بوی پیرونی و پنیر ذوب شده می داد که باعث شد فکر کنم کسی پیتزا کف زمین مالیده است. وقتی رسیدیم پیتزایی در اتاق نبود و همین باعث تعجب بود. علیرغم تلاشهایی که دوقلوها و یکی از دوستان دخترش برای تمیز کردن اتاق کرده بودند ولی انگار دستهای نامرئی آنجا را بهم ریخته بودند.

پرسیدم: "اینجا چه اتفاقی افتاده؟"

اریکا آنقدر شوکه بود که نمی توانست حرفی بزند. دخترک شل شده بود. یک دستم را پشت او گذاشتم تا مبادا بیفتد.

یکی از دوقلوها گفت: "بالاخره می فهمیم."

البته مطمئن نبودم کدامیک بود. هر دو به چشم من یکی بودند.

"این طبقه از خوابگاه سی تا دختر داره و همه شون هم گوشی دارند. کسی باید چیزی ضبط کرده باشه."

اگر لازم می شد در تمام واحدها را خرد می کردم. چون هیچ کس نمی توانست چنین کاری در حق گنج من بکند.

"چرا فکر نمی کنید اینجا بوی پیتزا می ده؟ ما قبلا بهشون رشوه دادیم و ویدیو رو گرفتیم"

همان دوقلو گوشی اش را جلوی صورتم تکان داد.

"ما وسط شناسایی یه هویت هستیم."

گوشی را قاپیدم و به دو پسری که پیراهن یقه دار با شلوارک خاکی جلوی در خانه اریکا ایستاده بودند نگاه کردم. جلوی دید دستگیره و قفل در را گرفته بودند ولی حدس می زدم که ابزاری به دست داشتند. در را باز کردند و وارد شدند. بعد از ده دقیقه خارج شدند و در را کاملاً باز گذاشتند.

"به کارشون افتخار می کنن."

حرامزاده ها حتی ذره ای سعی نکرده بودند خودشان را مخفی کنند. یکی از آنها برگشت و به دوربین چشمک زد. انگار خیلی دلش می خواست دندانهایش خرد شوند.

"همینطوره."

گوشی را به یکی از ادلی ها برگردوندم و گفتم: "وقتی جزئیات بیشتری فهمیدید بهم

پیام بدید. منم هستم."

"سرچی؟"

اریکای شیرین و معصوم با چند دست لباس در دستش ایستاد و با گیجی به من زل زد.

سریع پاسخ دادم.

"منم می خوام کمکت کنم اینجاها رو تمیز کنی."

پسرها می دانستند منظورم چیست. اریکا لازم نبود قاطی این کثافتکاری ها بشود. حدود

یک ساعت طول کشید که اتاق را تمیز کنیم، آشغال ها را بیرون ببریم و دوتا کیف

ببندیم_یکی برای اریکا و دیگری برای هم اتاقی اش.

هیچ کدام از دخترها شب اینجا نمی ماندند و اگر به من بود اریکا اصلا بر نمی گشت.

تا زمانی که به سمت ماشینم رفتیم ساکت بود. از اینکه آنقدر ناراحت و نگران باشد

متنفر بودم. شاید لازم بود بگویم که قرار است صورتشان را از نو نقاشی کنم. در حالی

که به اریکا کمک می کردم سوار ماشین شود گفتم: "می دونی که قراره همه چی رو

مثل سابق درست کنم، مگه نه؟"

"به خاطر اون ناراحت نیستم. من... والدینم بالاخره می فهمن و از عصبانیت دیوونه می شن."

"چرا قراره بفهمن؟"

با ناامیدی دستی به موهایش کشید.

"این سیاست دانشگاهه. هر وقت که در معرض یک چنین تهاجمی باشی به خانواده ات زنگ می زنند. یکی از دخترا یادداشت بدی دریافت کرده بود و به والدینش زنگ زده بودند."

می توانستم ببینم که آشفته است. کف دستم را به پایش مالیدم.

"خب چرا قراره عصبانی بشن؟ اینکه تقصیر تو نیست."

"اینجوری به قضیه نگاه نمی کنن."

حس شکست لحنش باعث شد دندان قروچه ای بروم. شاید فقط آن دوتا رفیق نبودند که باید نیمه شب به سراغشان رفت. والدینش هم یک چیزهایی لازم داشتند. ولی نمی توانستم به صورت پدرش مشت بزنم، می توانستم؟ این حتی برای من هم شکستن خط قرمزها بود.

"فکر می کنم هر دو تاملون به غذا احتیاج داریم. بریم اسپینلی و یه لازانیا بخوریم. بعد

بریم خونه و عین گربه ها بخوابیم."

تا خواستم در را ببندم داد زد: "صبر کن"

دوباره بازش کردم و گفتم: "چیه؟"

"می ریم نون سیردار با پنیر اضافه و راویولی برشته بخوریم؟"

"الان دیگه آره."

همین باعث شد لبخند بزند. همان لبخند تا زمانی که غذاهای مورد علاقه اش بعلاوه

یک کاستر برای دسر گرفتیم سرجایش باقی ماند. همه اش را خورد.

وقتی خانه رسیدیم به سه شنبه غذا دادم و بیرونش کردم تا بتوانم دسرم را بخورم.

وقتی خوابش برد به یکی از بچه های باشگاه زنگ زدم تا بیاید و مراقبش باشد. او را

بیرون ملاقات کردم.

"ببخشید ولی نمی تونم بزارم بری تو."

"اشکالی نداره مرد. همینجا رو زمین میشینم. تمیزتر از زیرانداز توی باشگاهه."

به او هشدار دادم: "نزار موری بفهمه اینو گفتی."

او حواسش به باشگاه بود. دستانش را روی سرش گذاشت و گفت: "شوخی می کنم. به هر حال، همونطور که گفتم اشکالی نداره."

بریکس را تنها گذاشتم و رفتم پایین تا دوقلوهای ادلی را ببینم. ظاهراً مجرمان از یک خوابگاه خصوصی آمده بودند. از آنها متنفر بودم و خوشحال بودم که می توانم امشب حال چندتا از آنها را بگیرم. مشتی به کف دستم زدم و به ادلی ها چشم غره رفتم.

یکی از آنها گفت: "ما دعوا نمی کنیم."

"واسه چی؟"

"چون من برنامه دیگه ای دارم. همین که برسیم می گم"

این یعنی جایشان را می دانستیم ولی وقتی رسیدیم یکی از آنها گفت که ما همه چیز را "طبق برنامه" انجام می دهیم، حالا هر معنی دیگری که داشت. "به اولیویا قول دادیم که قرار نیست زندان بریم چون فقط یکی از ما می تونه باهاش ازدواج کنه."

"نمی تونید جاهاتونو عوض کنه؟ شما ها درست عین همید."

"می تونیم ولی اولیویا می ترسه گرفتار بشیم. ما براش عین روز و شب می مونیم."

به صورتشان نگاه کردم. تنها راهی که می توان آنها را از هم تشخیص داد این بود که دماغ یکی می شکست. من این کار را نمی کردم چون فکر نمی کنم اریکا را خوشحال می کرد. بعد از یک دقیقه یک ون پیدایش شد که اعصابم را بهم ریخت.

"اون دیگه چیه؟ ما نیروی پشتیبانی نمی خوایم... یا مثلا شاهد.."

"بهم اعتماد کن تنک، همونجور که گفتم به اولیویا قول دادیم تو دردسر نیفتیم."

تو دردسر نیفتادن ظاهرا یعنی زیک ادلی آدمهای آن خوابگاه را خریده بود. آن یارو خیلی استرس داشت و برایم سخت بود که صورتش را واضح ببینم.

در حالی که زیک به بچه های خوابگاه خبر می داد که بیرون ونی ایستاده که آنها را ببرد. من شروع به واریسی اوضاع کردم و تمام الکل و قرصها و مواد مخدر را که همه جای طبقه اول ریخته بودند جمع کردم.

مدیر اینجا یک کاغذ از ادلی گرفت و گفت: "هنوز سی روز به انقضای قرارداد ما مونده."

"نه اگه صاحبخونه بفهمه که اینجا داره کارهای غیرقانونی انجام می شه. فکر می کنم پریروز اینجا یه مهمونی گرفته بودید که دانش آموزان زیر سن قانونی اجازه داشتند

بنوشند. من از چند تا دانش آموز اظهار نامه دارم که اینو تایید کردند. درضمن.. مواد مخدر هم بود."

گلویم را صاف کردم و چیزهایی که در دستم بود را نشانشان دادم.

پسره به آخرین صفحه مدارک نگاه کرد و فحشی داد. تفی روی زمین انداخت و داد زد: "لعنتی. این غیرقانونیه. صبر کنید تا به پدرم بگم."

چشمانم را در کاسه چرخاندم. نه دیگر، تهدید پدر؟

ادلی هم از این حرف خوشش نیامد. بعد از کمی چانه زدن، پسرک به دوستانش گفت که جمع کنند و ادلی ها آنجا را ترک کردند. منتظر شدم چون یکی از پسرهای آنجا درست شبیه پسر داخل ویدیو بود.

به پسرک مو بلوند اشاره کردم و گفتم: "تو"

تمام هم خانه ای هایش به او نگاه کردند.

به خودش اشاره کرد و گفت: "من؟"

"آره، تو. بیا می خوام یه چیزی نشونت بدم."

"علاقه ای ندارم"

دستم را مشت کردم و گفتم: "شاید دلت اینو می خواد. تازه به بازار اومده. خیلی

موثره. با یه ضربه برای ساعتها می تونه آدمو بخوابونه."

سرش را کج کرد و متوجه حرفهایم شد. به نظرش آمد پیشنهاد خوبی است. به پایین

پله ها آمد. همین که به فاصله معینی رسید یکی به فکش زدم. عین سیب زمینی وا

رفت. به بقیه پسرها که روی پله خشکشان زده بود چشم غره ای رفتم.

"خوشحال شدم باهاتون حرف زدم رفقا. هر وقت از اینا دلتون خواست بیاید پیش

خودم تو باشگاه موری."

کلاه خیالی را از سرم برداشتم از خانه بیرون رفتم. نفسم را بیرون دادم، بعد از همه

اینها امروز روز بدی نبود. همین که به آپارتمانم رسیدم حال خوشم زایل شد. پسره

رفته بود. لعنتی، گوشی ام را از جیبم بیرون آوردم تا به او زنگ بزنم که پیامی از اریکا

به دستم رسید که می گفت به خوابگاه رفته است.

"لعنتی"

برگشتم. آیا در مورد کاری که با پسران خوابگاه کردیم چیزی شنیده بود؟ آیا از دستم

عصبانی بود که دماغ آن پسر را شکستم و چندان از دندانهایش را خرد کردم؟

این در مقابل کاری که واقعا می خواستم بکنم واقعا ناچیز بود. در ورودی خوابگاه را که
هل دادم ناظر سالن با اعتراض غرغر کرد. پشت سرم داد زد.

"هیچ پسری بعد از ساعت ده حق نداره بیاد اینجا."

دستی برایش تکان دادم. دخترک فقط کارش را انجام می داد. نمی توانستم بابت آن
عصبانی باشم ولی منصرف هم نمی شدم. فقط یک دقیقه طول کشید که از سه طبقه بالا
بروم. وقتی پسرک را دیدم که جلوی در اتاق اریکا کشیک می داد قلبم از حرکت
ایستاد.

بریکس یواش گفت: "هی، از آپارتمان بیرون اومد و هر کاری کردم برنگشت تو..
فقط تا اینجا دنبالش اومدم."

صدتای دیگر به او دادم و فرستادمش برود.

"عزیزم؟ منم، تنک، حالت خوبه؟"

در را باز کرد و با چشمانی پر از ناراحتی به من نگاه کرد. سوالم کاملا بی خود بود.
مطمئنا حالش خوب نبود.

"چی شده؟"

یا به زبان تنک، دارم چه غلطی می کنم؟

گوشی اش را بالا گرفت.

"پدر و مادرم دارن میان."

فصل شانزدهم:

اریکا

تنک نگاهی به گوشی ام کرد و شانه ای بالا انداخت.

"بهشون بگو بیان خونه ما."

در را کامل هل داد تا راهش باز شود. باید یک قدم به عقب برمی داشتم تا بتواند داخل

بیاید. خانه ما؟ برای یک لحظه قلبم روشن شد ولی آن را پس زدم. اول باید با والدینم

سروکله می زدم. اگر می فهمیدند دارم با یک مرد زندگی می کنم دیوانه می شدند.

بخش اعصاب خرد کن قضیه این بود که اگر این اتفاق برای اتاق خوابگاه نمی افتاد

هرگز نمی فهمیدند با زندگی ام چه می کنم. اصلا عاقل نبودند چون اصلا شبیه والدین

عادی نبودند که به بچه هایشان اهمیت می دادند. مخصوصا بعد از اتفاقی که برای پایم افتادم.

مادرم تقریباً مرا کنار گذاشت چون دیگر برایش ارزشی نداشت. از وقتی فهمیده بودم دارند می آیند استرسم در بیشترین حد ممکن بود.

مادرم خوب بلد بود مرا لای منگنه بگذارد. از دید او هر کاری که می کردم یا هر حرفی که می زدم یا اشتباه بود یا می توانست بهتر انجام شود.

نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت: "دیگه نمی تونی اینجا بمونی."

حتی بعد از تمیزکاری هم باز بوی عجیبی می داد. نمی خوستم برگردم ولی والدینم اینجا می آمدند. مطمئن نبودم که دلیلشان از آمدن این بود که نگران من هستند یا می خواهند ظاهر را حفظ کنند. یادگرفته بودم که دیگر امیدی نداشته باشم که نگران چیزی در مورد من باشند.

چندین بار مرا ناامید کرده بودند و این بار دیگر چیزی برای ناامیدی نبود. همین‌ی هست که بود. ولی باز به این معنی نیست که متلک‌هایشان درد نداشت.

می دانستم که تنک و دوقلوهای ادلی از پس هر کسی که با لئو و اتاق خوابگاه شوخی کرده بود برآمدند ولی هنوز از نظرش در مورد ایده ماندن من در اینجا برنگشت. من

هم از این ایده خوشم می آمد ولی این دلیلش ترسی نبود که از ماندن در اتاقم داشتم.

اصلا نمی خواستم جایی بمانم که تنک آنجا نیست. چطور ممکن است مردی که برای

مدت کوتاهی می شناسم چنین تاثیر بزرگی روی زندگی ام داشته باشد؟

توانایی اش برای دوست داشتن، برای عشق ورزیدن و برای مهربانی فراتر از چیزی

بود که تاکنون درک کرده بودم.

می خواهم هر ثانیه از زندگی ام را صرف کشف خوبی های این مرد بکنم. البته به خاطر

اندازه بزرگش زمان زیادی لازم داشتم. مثلاً تا ابد زمان مناسبی به نظر می آمد.

فکرم با تصور اینکه هر لحظه امکان دارد والدینم او را از من برانند بهم ریخت.

برعکس همه، راندن همه کاری بود که خیلی خوب بلد بودند. همین که از نظر قانونی

توانستم، راهم را از آنها جدا کردم. از اینکه نمی خواهم اطراف والدینم باشم تنک

درباره من چه فکر می کرد؟ حتی از اینکه در موردشان بد حرف بزنم احساس گناه می

کردم چون لااقل آنها را داشتم. دوما اینکه نمی خواستم فکر کند فرزند ناسپاسی برای

والدینم هستم.

"کاری ندارم پسرها چیکار کردند. امنیت اینجا مزخرفه."

در دستشویی را باز کرد و نگاهی به اتاقک کوچک انداخت انگار که کسی می توانست آنجا مخفی شود.

"بزار من باهاشون حرف بزnm بعد میام پیشت."

بعد از اینکه زیر تخت را خوب واری کرد بلند شد. حتی من هم نمی توانستم در فضای کوچک زیر تخت جا بشوم ولی اصرار به واری اش داشت. اگر یکپارچه استرس نبودم حتما می خندیدم. از اینکه والدینم این کار را با من می کردند متنفر بودم. من واقعا چیزی از آنها نمی خواستم ولی همیشه سعی می کردم راضی نگهشان دارم و فاصله ام را با آنها حفظ کنم.

طوری به من نگاه کرد انگار عقلم را از دست داده ام. فکر کردم شاید واقعا اینطور است چون همانقدر که می خواستم قبل از رسیدنشان از اینجا برود دوست داشتم از او آویزان شوم. تنک به دعای خیر والدین من احتیاج نداشت.

لازم نیست به تلفنهای کوتاهی که سال پیش به آنها زدم اشاره کنم. آنها مدام در مورد افرادی حرف می زدند که شایستگی ازدواج با من را داشتند. مطمئن بودم که می خواستند مرا در موقعیت انجام شده قرار بدهند. فقط می خواستند مردانی را برای من انتخاب کنند که فکر می کردند به اندازه کافی خوب است.

تعریف آنها از "به اندازه کافی خوب" مثل تعریف من نبود. صلاحیت هایی که از نظرشان مهم بود کاملاً با نظر من فرق داشت. به جای خوشبختی من به فکر پول و دارایی طرف مقابل بودند.

ساکت و آرام پشت تلفن به حرفهایشان گوش کردم و مطمئن بودم کاری که از من می خواهند را هرگز انجام نخواهم داد.

به صورتم زل زد و گفت: "از من می خواهی برم؟"

نتوانستم حرفی بزنم بنابراین فقط سری تکان دادم چون نمی خواستم بروم. از روبرو شدن با والدینم متنفر بودم ولی نمی خواستم حرف ناپسندی به تنک بزنند. برای مردی که والدینش ترکش کرده اند سخت بود بگویم والدینم برایم اهمیتی ندارند. می دانستم که اگر بگویم مرا تهدید کرده اند عصبانی می شود.

تمام این فکرها هیچ کمکی به من نمی کرد. نمی دانستم کار درست کدام است ولی هر چه بود باید از تنک محافظت می کردم. الان فقط تنک بود که بیشتر از همه چیز برایم اهمیت داشت.

شانه ای بالا انداختم و گفتم: "شاید فقط میان منو بینن و بعد برن و همه چی تموم بشه."

آهی کشیدم و انگشتانم را بهم پیچیدم. تنک به سمتم آمد و دستانم را گرفت و انگشتانش را لای انگشتانم گره زده ام کرد. پرسید:

"چون دارن میان اینجا اینطوری بهم ریختی؟"

سرم را تکان دادم. قبل از اینکه زنگ بزنند حالم خوب بود. فکر کردم شاید مدرسه نتوانسته آنها را پیدا کند یا هر چیز دیگری. صادقانه بگویم اصلا نمی دانستم هنوز در کشور هستند یا نه.

دیشب که با لियो روی تخت دراز کشیده بودیم و حرف می زدیم می دانستیم که پسرها دارند از پس همه کارها برمی آیند. عجیب بود که در عرض دو هفته از تنهایی مطلق بیرون آمده بودم و این خانواده عالی را دور خودم جمع می کردم.

خم شد و آنقدر عمیق مرا بوسید که نفسم بند آمد. برای یک لحظه در میان بازوانش گم شدم و همه چیز را فراموش کردم. وقتی عقب رفت نفس کم آوردم.

"برمی گردم."

و مرا همان طور شوکه باقی گذاشت. فکر نمی کردم واقعا برود. سعی کردم فکرم را جمع و جور کنم. کمی شوکه شدم که واقعا رفت. فکر می کردم سر این دعوا می کنیم

ولی مرا بوسید و رفت. انگشتانم را به سمت لبهایم بردم و هنوز طعم بوسه اش را احساس می کردم. این بوسه خداحافظی نبود مگه نه؟ قلبم شروع به تپیدن کرد.

عالیه.

الان باید نگران یک چیز دیگر هم باشم. به سمت در دویدم و بازش کردم. الان میخواستم که در کنارم باشد. تنک مال من بود. این را می دانستم و وقتی که با والدینم روبرو می شدم و هر حرفی که می خواستند می زدند می خواستم با من باشد چون می دانستم که همیشه در کنار من باقی می ماند.

وقتی دیدم تنک آنجا ایستاده خشکم زد. قلبم تا زیر گلویم بالا آمد. واضح بود که نمی خواست برود. الان مطمئنا اولین کسی بود که با والدینم ملاقات می کرد.

گریه ام گرفت. این مرد واقعا سپر انسانی من بود. می دانستم که تنک همیشه در صف اول دفاع از من می ایستاد. تا به این لحظه هیچ وقت قلبم تا این حد پر نشده بود.

فصل هفدهم:

تنک

اصلا نمی دانستم والدین اریکا چه شکلی هستند. از دیدن آدمهایی که عین اسپانسر های پولدار در صف اول تماشاچیان مسابقه لباس می پوشیدند و غرق در الماس و پوست خز طوری رفتار می کردند که انگار حیواناتی هستی که استخدام کرده اند شوکه شده بودم.

مادرش با یک نگاه مرا برانداز کرد و با بی توجهی مرا نادیده گرفت. پدرش هم به گوشی اش چسبیده بود. به اندازه یک کوه یخ انسانهای خونگرمی بودند و علیرغم راهروی باریک طوری ایستاده بودند که بینمان به اندازه یک ماشین کوچک فاصله بود. مادرش گفت: "میشه لطفا از سر راه برید کنار؟"

"شما والدین اریکا هستید؟"

وقتی اسم گنج را آوردم پدرش شوکه شد.

"تو کی هستی؟"

"تنک"

آنها اسم کامل مرا نمی دانستند.

پدرش با تمسخر گفت: "تنک؟ این دیگه چه جور اسمیه؟"

مادرش مداخله کرد.

"این اسمیه که آدمهای بی فرهنگ رو بچه هاشون می زارن. بچه. از سر راه برو کنار. ما اینهمه راه اومدیم دخترمون رو ببینیم. در ضمن، من مطمئنم که این خوابگاه فقط مال خانومهاست مگر اینکه تو هم یکی از اونا باشی، از اینجا برو بیرون."

صدای نرمی از پشت سرم جواب داد.

"قوانین خوابگاه اجازه ورود آقایون در طول روز رو می ده."

گردنم را چرخاندم و دیدم اریکا پشت سرم دارد از ترس می لرزد. با دست کوچکش طوری تی شرت مرا گرفته بود که انگار تنها طناب نجاتش است.

مادرش دستور داد:

"اریکا؟ از اون پشت بیا بیرون. باید حرف بزنیم."

پیشنهاد دادم.

"شاید بهتر باشه بریم اتاق اریکا."

بدجوری کنجکاو شده بودند و می توانستم احساس کنم که پشت سرم حسابی منقبض شده بود. از توجه متنفر بود شاید به همین خاطر تنهایی شبها بدون اینکه کسی تماشایش کند می رقصید.

مادرش گفت: "ما می ریم تو اتاق اریکا ولی تو اینجا می مونی."

سعی کرد مرا کنار بزند ولی من بزرگ بودم و او مانند دخترش کوچک بود بنابراین تهدیدش کارگر نشد. مادرش ناامیدانه به عقب برگشت و گفت: "مرد جوان اگه کنار نری به پلیس زنگ می زنم."

"یا همه باهم میریم یا هیچ کدوم نمی ریم."

نمی خواستم وقتی نصف خوابگاه دارند تماشا می کنند با والدینش بگو مگو کنم ولی اجازه هم نمی دادم که اریکا با والدینش تنها بماند.

درست مثل این بود که گنج را به آن خوابگاه خصوصی مزخرف برده ام و بعد در را پشت سرش قفل کرده ام و پیش آن پسرها تنها گذاشته ام. آنقدر دوستش داشتم که نمی گذاشتم در معرض چنین سوء استفاده ای قرار بگیرد.

خانم اینزورث گوشی را از دست شوهر قاپید و شماره ای را گرفت. صدایش آنقدر بلند بود که همه ما صدایش را شنیدیم.

"نه، یک، یک (شماره تلفن خدمات اضطراری در امریکا (شامل پلیس، اورژانس و آتش

نشانی) چه مشکلی پیش اومده؟"

اریکا با ناباوری گفت: "مامان"

پرید و گوشی را از دست مادرش گرفت.

"اشتباهی گرفتم. ببخشید."

"اریکا جردن اینزورث، فکر می کنی داری چیکار می کنی؟"

اریکا با عصبانیت گفت: "من چیکار می کنم؟ سوال اینکه شما دارید چیکار می کنید؟"

گونه هایش سرخ شده بود و چشمانش می درخشید. اکنون به جای ترس، عصبانیت

تمام وجودش را فرا گرفته بود.

"جدا به پلیس زنگ می زدید چون نمیتونید بیاید داخل اتاق من مگه نه؟ این احمقانه

اس."

پدرش گفت: "با مادرت اینجوری حرف نزن."

مادر اریکا درخواست کرد: "گوشیتو بده به من جد. نمی خوام بیرون از خونه یک بحث

در مورد مسائل خصوصی داشته باشم. غیرقابل تحمله."

اریکا دستم را گرفت و گفت: "پلیس هیچ کاری نمیکند چون تنک هیچ کار اشتباهی نکرده. بیا بریم تنک. بریم به چیزی بخوریم. من واقعا گرسنمه."

مادرش قدمی جلو گذاشت و فاصله اش با او را به صفر رساند. این یک تاکتیک ترساندن بود_بوکسرهای ضعیف به این امید که حریفشان را بترسانند از آن استفاده می کنند.

"اگه جرات داری یک قدم دیگه بردار. ممکنه بیست و یک سالت شده باشه ولی هنوز قبضهات رو ما پرداخت می کنیم. پول لباسهایی که تنته رو ما دادیم. غذایی که می خوری رو من و پدرت تهیه کردیم. اگه به خاطر من نبود اصلا وجود نداشتی. من تو رو ساختم. پس اصلا فکرشو نکن که منو نادیده بگیری. هرگز فکرشم نکن."

صدایش پایین بود و تقریبا زمزمه کرد ولی انگار همه را دم گوش من فریاد زده باشد. اریکا به خودش لرزید ولی دختر شجاع من عقب نشینی نکرد.

"بابت تمام کارهایی که برام کردید ممنونم. و الان تمام سعیم رو می کنم که همون کسی بشم که شما می خواید ولی هرچقدر هم تلاش کنم همیشه شما رو ناامید می کنم. نمی خواستم این واقعیت رو قبول کنم ولی الان خیلی خوب می دونم. اگه همچنان بخوام رضایت شما رو جلب کنم هیچ وقت شادی خودم رو پیدا نمی کنم."

مکشی کرد و نفس عمیقی کشید. دستم را روی شانه اش گذاشتم تا بداند تنها نیست.

دستش را روی دستم گذاشت.

"من شما رو نادیده نمی گیرم مامان. ولی در درجه اول به خودم فکر می کنم. و اگه این

به این معنی که دیگه پول کالج منو نمی دید یه شغل پیدا می کنم. ترجیح می دم فقیر

باقی بمونم، ماکارونی بخورم و لباسهای دست دوم بپوشم تا اینکه بقیه عمرم به شما

جواب پس بدم."

اریکا دستم را آزاد کرد و به سمت پدرش برگشت که شوکه شده بود. گونه او را به

نرمی بوسید و زمزمه کرد: "دوستت دارم پدر."

سعی کرد مادرش را هم ببوسد ولی خفاش پیر عقب رفت و اجازه نداد.

شانه های اریکا برای یک لحظه افتاد. قدمی به جلو برداشتم و دوباره دستش را گرفتم.

لبخند قدرشناسانه ای به من زد.

"من آماده ام."

به آرامی مادرش را کنار زدم و راهی باز کردم تا هر دو آنجا را ترک کنیم. اشکهای

دخترم روی صورتش چکید و هر زمان دیگری بود او را روی دستانم بلند می کردم ولی

احساس می کردم می خواهد با پاهای خودش از اینجا برود.

مادرش بدترین رئیسی بود که اریکا از پشش برآمد و لیاقتش را داشت که خودش با پای خودش این مبارزه را ترک کند. قسم می خورم اگر والدینش دنبالش می آمدند من بودم که برویشان شمشیر می کشیدم. قرار نبود اریکا این کار را انجام دهد.

فصل هجدهم:

اریکا

زیرچشمی به تنک نگاه کردم. واضح بود که او هم تحت فشار قرار دارد. با آرنجم به او سقلمه ای زدم.

"یالا."

به من نگاهی انداخت.

"بلندم کن اگه..."

قبل از اینکه حرفم تمام شود پاهایم از زمین جدا شدند. کاری به جز خنده از دستم بر نمی آمد. سرم را روی شانه اش گذاشتم و بقیه اشکهایم را روی پیراهنش ریختم. (الهی بچم^[2])

احساساتم همه باهم قاطی شده بود. هم خوشحال بودم از اینکه بالاخره جلوی والدینم ایستادم. عصبی چون مطمئن نبودم آینده چه چیزی برایم دارد. خجالتزده چون تنک دید والدینم چه انسانهای چندشی هستند ولی بیش از همه اینها سپاسگذار بودم که تنک با تمام آبروریزی کنارم ایستاد.

دم گوشش زمزمه کردم:

"ممنونم."

زیاد بلند نبود ولی مطمئنم که شنید چون موهایم را نوازش کرد. همین الان نزدیک بودن به او تنها چیزی بود که در زندگی می خواستم.

نمی دانستم آینده برایم چه دارد ولی می دانستم که هرچه هست با تنک خواهد بود. کاملاً مطمئن بودم.

دماغم را به گردنش مالیدم. بویش آرامش بخش بود، بدن گنده اش از من پشتیبانی می کرد و من هرگز بیشتر از این لحظه احساس عشق نکرده بودم. تصمیم گرفتم دیگر

احساساتم را از او مخفی نکنم. دیگر مثل والدینم نخواهم شد که همه چیزشان تقلبی و سطحی بود. می خواستم که او هم همه چیز خود را به من نشان دهد.

"تنک"

سرم را بالا بردم و به چشمانش زل زدم.

"دوستت دارم."

ایستاد. چشمانش که چند لحظه پیش دلخور بود نرم شد.

"ما هیچ وقت اینو به همدیگه نگفتیم."

لبهای خشکم را مکیدم. هیچ وقت تا به این اندازه تحت تاثیرش قرار نگرفته بودم. او همه چیز مرا دیده بود. بدون هیچ قضاوتی مرا نگاه می کرد. فقط می خواست از من مراقبت کند.

می خواست مطمئن باشد که هیچ کس نمی تواند به من آسیب بزند.

باید می دانستم وقتی تنک به سمت در اتاقم رفت در واقع مرا ترک نمی کرد. می خواست هر مشکلی وجود داشت را حل کند و مشکل والدینم بودند. آماده بود تا آنها را از سر راه من بردارد.

فکر کردم شاید بتوانم با والدینم صلح برقرار کنم، متقاعدشان کنم که همه چیز روبراه است و مجبورشان کنم از آنجا بروند.

امیدوار بودم بتوانم خوشحال به دنیایی که با تنک داشتم برگردم. می دانستم که آنها از او خوششان نمی آید ولی هرگز فکر نمی کردم که در برابر او گستاخ و بی ادب باشند. باید خوب می دانستم.

فکر می کنم چیزی که مرا تا حد مرگ عصبانی می کرد این بود که خوب می دانستم. وقتی دیدم مادرم چگونه به تنک نگاه می کند فهمیدم که تنها یک پایان می تواند داشته باشد و متأسفانه این پایان شامل والدین من نمی شد.

من به مردی خیانت نمی کردم که زندگی جدیدی به دنیای من بخشیده بود و مطمئناً دیگر او را مخفی نمی کردم.

نه هرگز او را مخفی نمی کردم.

می خواستم همه بدانند که همانقدر که من مال او هستم او نیز مال من است. الان می فهمیدم چرا لئو همیشه اسمش را پشت پیراهن دوست پسرهایش می نوشت. می خواستم اسم تنک همه جای بدن من باشد.

"گنج"

صدایش گرم و پر احساس بود. لازم نبود بگوید. می دانستم که این مرد مرا دوست دارد.

وقتی به گذشته نگاه می کردم برایم جالب بود که از همان ابتدا نمی دیدم. هر کاری که برایم انجام داده بود نشان از عشق داشت.

"لازم نیست سعی کنی که منو عاشق خودت کنی. من عاشقت شدم."

دستم را بالا بردم و صورتش را لمس کردم. انگشتم را روی خط بخیه اش کشیدم. صورتش را به دستم مالید.

شاید فکر کنید که سریع پیش می روید ولی من فکر می کنم وقتی می دانید دیگر می دانید. از لحظه اولی که با تنک آشنا شدم تمام توجه ام را به خود جلب کرده بود. هیچ کس و هیچ چیز تا به حال با من این کار را نکرد. لاف نه به صورتی که او توانست.

با اینکه جواب را می دانستم باز پرسیدم: "تنک، ما مثل اونا نمی شیم، مگه نه؟"

هنوز دلم می خواست از زبانش بشنوم. تنک برای من هر کاری می کرد. عین روز برایم روشن بود.

هیچ کاری را برخلاف میل و خواسته ام انجام نمی داد. باعث شد والدینم که ترسناکترین افراد زندگی ام بودند از سر راهم کنار بروند چون می دانستم او طرف من است.

وقتی می دانی کسی پشت تو است چقدر زندگی راحتتر به نظر می آید. اینکه کسی تو را با تمام نواقصی که داری دوست دارد. با این حال می دانستم که تنک اصلاً موافق این قضیه نبود که من کامل نیستم. برای اولین بار در تمام عمرم نمی خواستم کامل باشم. روی دستانش تکانی خوردم.

"از همون لحظه ای که چشمم به تو افتاد عاشقت شدم. هیچ کس نتونست منو از نظرم برگردونه. البته روشنه که اگر می خواستن انقدر صبر می کردم که اونها نظرشون عوض بشه."

چشمکی به من زد.

"حرف صبر کردن شد؟"

با ابروهایم به او اشاره کردم. تنک با صدای بلند قهقهه زد. به سینه اش ضربه ای زدم و به شوخی گفتم: "مسخره ام می کنی؟ می خوام سکسی باشم."

"بزار یه چیزو برات روشن کنم. لازم نیست سعی کنی گنج. وقتی پیشتم مدام باید خودمو کنترل کنم."

در حالی که می خندید خم شد و مرا بوسید. دلم از خوشی مالش رفت. من هم واقعا نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم.

(سخن مترجم: بدبختهای ندیده)

خودم را به سینه اش فشار دادم و گفتم: "یه چیزی بخوریم و بریم خونه."

دوباره شروع به حرکت کرد. با لبخند گفت: "خونه؟"

گفتم: "اره. خونه."

هر دو می دانستیم منظورم چیست.

فصل نوزدهم

اریکا:

با ضربه آرامی روی صورتم بیدار شدم. اول سبک بود، مانند پری که صورتم را نوازش می داد. می توانستم گرمای بدن بزرگ تنک را زیر خودم احساس کنم. وقتی یاد دیشب افتادم یا حتی صبح زود که بالاخره خوابیدیم و اینکه چقدر می تواند خسته باشد لبخندی زدم.

تا وقت طلوع آفتاب نه تنها با بدنش بلکه با حرفهایش هم با من عشق بازی کرد. هنوز آمادگی باز کردن چشمانم را نداشتم. می خواستم فقط در لحظه زندگی کنم.

البته زیاد هم اجباری نبود. از این به بعد زندگی ما با هم همینطوری می شد. دوباره چیز نرمی را روی گونه ام احساس کردم که باعث شد چشمانم را باز کنم. سه شنبه را دیدم که دمش را در هوا نزدیک صورتم تکان می داد. حتما تنک یادش رفته بود که در اتاق خواب را ببندد. دستم را دراز کردم و سرش را نوازش کردم و چشمانم را دوباره بستم. سه شنبه در حالی که کنارم وول می خورد شروع به خر خر کرد.

تنک پشت گوشم را نرم بوسید و فهمیدم که بیدار شده است. دوباره مرا به بدن کاملاً لختش فشار داد. لبخندی زدم و صورتم را برگرداندم تا لبهایم را روی لبهایش بگذارم.

قبل از اینکه صورتش را عقب بکشد و به چشمهایم خیره شود لبهایم را به نرمی بوسید. هر دو با نگاه خیره مان در سکوت حرف می زدیم. قرار بود بقیه عمرمان را اینطور از خواب بیدار شویم. بدون اینکه نگاهم را از او بگیرم دستم را از روی سر سه شنبه

برداشتم و صورت تنک را لمس کردم. سه شنبه با ناراحتی میو میو کرد. تنک سرش را
تکان داد انگار اصلا گربه تقصیری نداشت.

خنده نخودی کردم و گفتم: "گربه تو دزدیدم."

از اینکه توجه هر دوشان را داشتم لذت می بردم.

"گنج"

دستم را گرفت و درست روی سینه اش گذاشت جایی که می توانستم ضربان قلبش را
احساس کنم.

"تو خیلی بیشتر از اون دزدیدی."

اشک در چشمانم جمع شد.

"نه"

با ناباوری به اشکهایم که ناخودآگاه از چشمانم جاری شد چشم دوخت.

"نگران نباش. اینها اشک شوقن."

دیشب که برگشتیم خانه هم هوای گریه داشتم ولی بودن تنک در کنارم اجازه اش را
نداد.

خانه ما" سریع در ذهنم فکر خودم را تصحیح کردم که باعث شد لبخند بزنم و اشکایم را پاک کنم.

امروز روز اول از شروع تازه ما بود. نمی توانستم چیز بیشتری بخواهم. خب شاید بهتر است بگویم کمی صبحانه می خواهم، همین. ذهنم را خواند و از تخت بیرون آمد.

"بزار برات غذا آماده کنم."

سه شنبه پایین پرید و جلوتر از هر دوی ما به راه افتاد. نگاهی به اطراف انداختم تا چیزی برای پوشیدن پیدا کنم.

"لباسام."

اصلا نمی دانستم لباسهایم را کجا از تنم درآورد چون دیشب انقدر بهم چسبیده بودیم که دیگر نزدیکتر از آن امکان نداشت. دیشب مثل یک شروع تازه بود.

من والدینم را ترک نمی کردم ولی فصل تازه ای در زندگی ام را آغاز می کردم که نیازی به تایید آنها نداشت.

زندگی که لازم نبود همه چیزش عالی باشد حتی همین الان که درست به همان اندازه عالی به نظر می رسید.

وقتی رسیدیم خانه یک سکس عجولانه و پر احساس داشتیم و سپس عشقبازی آرام و شیرینی را شروع کردیم.

خسته از آن، روی تخت دراز کشیدیم و درباره آینده حرف زدیم و رویا بافتیم. هیچ شکلی نبود که ما آینده هم هستیم. هر دو می دانستیم که زندگی آسان نیست، مخصوصا تنک. گفتگوی دیشبمان در مورد کودکی اش برایم خیلی ارزش داشت. نمی توانستم بفهمم مردی که چنین شرایط سخت و دردناکی را پشت سر گذاشته آنقدر شیرین باشد. او یک روز پدر خوبی می شد.

از پتی هم خیلی ممنون بودم که به او خانه ای داد. او را به همین خاطر خیلی دوست دارم. هنوز ندیدمش ولی می دانم که دوستش خواهم داشت. از تنک قول گرفتم که یا امروز همدیگر را می بینیم یا خودش پیش ما می آید.

تنک پیراهنش را از روی زمین برداشت و تنم کرد.

"باید بعدا بریم و لوازم رو برداریم."

شلوارکی پیدا کرد و پوشید. حرکاتش را دنبال می کردم. چه کسی می داند که رانها می توانند آنقدر سکسی باشند. البته در مورد تنک همه چیز سکسی بود.

"من لوازم زیادی ندارم."

دستم را گرفت و از اتاق خواب بیرون آمدیم. می دانستم تصور کنم در اتاق خوابگاهم چه خبر است.

لباسها و کتابهایم تنها دارایی های من در مدرسه بودند. حتی در خانه هم چیزهای زیادی در اتاقم نگه نمی داشتم. وقتی به کالج آمدم هم چیز زیادی با خودم نیاوردم. از اتاقم متنفر بودم.

در خانه ما همه چیز عالی و طبقه بندی شده بود، حتی اتاق خواب من.

هیچ چیز نمی خواستم و هرگز به آن خانه بر نمی گشتم. هنوز یک روز از زندگی من در اینجا نمی گذشت ولی واقعا به آن، حس خانه داشتم، انگار که همه عمرم را آنجا بودم. به من نشان داد که لوازم خانه نیستند که آنجا را زیبا نشان می دهند.

تنک ایستاد و به من نگاه کرد.

"می دونی که هواتو دارم؟"

دهمین بار بود که این را به من می گفت. دوست نداشت که به هیچ طریقی به والدینم وابسته باشم.

چشمانم را چرخاندم.

"بله تنک. می دونم هوامو داری."

خندیدم. اصلا مهم نبود چه پیش می آمد. یک شغل پیدا می کردم. هر چیزی. فقط می خواستم با او باشم. مرا بلند کرد و روی کانتر گذاشت.

"برای صبحانه چی می خوای؟"

شکمم به قار و قور افتاده بود.

"تخصصت چیه؟"

قبل از اینکه جوابم را بدهد زنگ در را زدند. چشمانم به در دوخته شد. حتما صبر مادرش تمام شده بود.

تازه یادم افتاد که لباس زیادی به تن ندارم. کاملا واضح بود که تمام شب سکس داشته ام.

استرسم بیش از حد تصور بود. اصلا نمی توانستم برای بار اول با او اینطور ملاقات کنم. به دنبال لباسهایم که تنک دیشب از تنم درآورد دور اتاق گشتم. دستی به موهایم کشیدم تا مرتبشان کنم. اصلا متوجه نشدم که تنک به سمت در رفته و دارد باز می کند. همین که در را باز کرد صدای فریادی را شنیدم.

"کیک شکلاتی"

صدای هم اتاقی ام را شناختم و لیو را دیدم که سعی دارد از بغل تنک رد شود. وقتی فهمید که تلاشش اثری ندارد، روی زمین افتاد از لای پاهایش به درون خزید. شروع کردم به خندیدن.

"چی کار داری می کنی؟"

از روی زمین بلند شد و گفت: "از پیش پسرا جیم زدم."

تنک طوری به او نگاه می کرد انگار نمی دانست باید با او چکار کند.

"لباس، مرد بزرگ. یکی تنت کن. تیم شماره یک ممکنه حسودی کنه."

قبل از اینکه در را ببندد و به سمت اتاقمان برود سری تکان داد. زیر لب در مورد

زنهایی که سر بزنگاه سرمی رسیدند غر می زد. پرسیدم: "تیم شماره یک؟"

می دانستم که درباره دوقلوهای ادلی حرف می زند ولی نشنیده بودم آنها را قبلا با این نام صدا بزند.

"چون دیشب هر دوتاشون پیش من بودند."

دهانم باز ماند.

"فهمیدی؟ تیم شماره یک."

حتی وقتی گفت گونه هایش سرخ شد. آرنجش را روی کانتار گذاشت. سه شنبه هم بالا پرید و از گوشه چشمش به او نگاهی انداخت.

"انگار من دیشب تنها آدمی نبودم که..."

موهایم را پشت گوشم زد. لبم را گاز گرفتم. دیشب یک شب وحشی داشتم ولی یک تیم نبودند. تنک تنها چیزی بود که می خواستم.

"دیشب یک ساعت پشت تلفن حرف زدم و هیشکی بهم نگفت که تو به ساختمون هستی. باید اینو از لوی و زیک بشنوم. یعنی تیم شماره یک."

"نمی خواستم مخفیش کنم. ولش کن اصلا"

صورتش را جمع کرد و گفت: "اره، اونا هم دوست ندارن. اصلا وقتی تیم شماره یک هست دیگه هیچ بی شعوری جرات پرسه زدن اطراف منو نداره. درست مثل تو فیلم."

تنک با شلوار ورزشی و پیراهن به اتاق برگشت. درست به سمت آمد. لیو یک قدم به عقب رفت تا راه را برایش باز کند.

مرا از روی کانتار برداشت و روی دو پایم گذاشت. شلوار یوگایی که دیشب توی کیفم چپانده بودم را به دستم داد و گفت: "تا چند دقیقه دیگه تیم شماره یک می رسند."

لیو شوکه دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: "ای جاسوس."

تنک رو به من بدون اینکه به لیو نگاه کند گفت: "شلوار تو بیوش گنج."

لبخندی زدم و شلوار را بالا کشیدم. لازم نبود تنک به آنها بگوید لیو کجاست.

مطمئن بودم که آنها یا می دانستند یا بالاخره می فهمیدند که کجا رفته است.

لیو با دلخوری گفت: "بهشون زنگ زده."

سه شنبه را که نزدیکش ایستاده بود را برداشت.

تنک دوباره مرا برداشت و روی کانتیر گذاشت. پرسید: "چی می خوای بخوری؟"

از دهانم پرید: "پن کیک."

زندگی تو خوابگاه باعث میشد کلا آشپزخانه را فراموش کنی.

لیو وسط حرفمان پرید: "با بیکن."

تنک قبل از اینکه مرا ببوسد سرش را تکان داد.

لیو از اینکه ما اینهمه نزدیک هم بودیم خیلی خوشحال بود. من هم همینطور. هیچ

نظری در مورد دنیای جدیدی که لیو برایم روز اولی به خوابگاه آمدم باز کرد نداشتم.

یکهو چشمان لیو گشاد شد و چند لحظه بعد در جلویی کاملاً باز شد و دوقلوهای ادلی

داخل آمدند. تنک از جایگاه خود دستور داد: "نزار سه شنبه بره بیرون."

لیو به سه شنبه اشاره کرد و گفت: "من یه گربه می خوام."

دوست پسرهایش را نادیده گرفت که همزمان هم هیجان زده و هم آزرده بودند. مثل همیشه نمی توانستم آنها را از هم تشخیص بدهم.

یکی از آنها گفت: "به اندازه کافی حیوون خونگی داری."

دیگری در حالی که لیو را روی شانه اش می انداخت و یک در کونی می زد گفت: "بوی بیکن میاد؟"

لیو داد زد: "من گربه می خوام."

بعد ناگهان روی دو پایش پرید و شکفت زده گفت: "گرسنه ای؟ من الان به دوتاتون غذا دادم."

دوقلوها بهم نگاهی انداختند.

لیو دستش را بین آنها گرفت و گفت: "این کارو نکنید. یه طوری درباره ام حرف می زنید انگار من اینجا نیستم."

چشمانم بین آنها می گشت.

"اونا که چیزی نگفتند."

اصلا نمی دانستم چه اتفاقی در حال رخ دادن است ولی سرگرم شده بودم.

ابرویی بالا انداخت و گفت: "این یه چیز دوقلویییه.. از صبحانه ام خوشتون نیومد؟"

یکی از آنها جواب داد: "همه شو خوردیم."

دیگری زمزمه کرد. "و تو رو."

تنگ با صدای بلند گفت: "دارم برای همه درست می کنم. بشقابها رو بیارید، تیم شماره

یک. اونی که خط نقره ای داره"

و به کابینت اشاره کرد. در حالی که دوقلوها دستوراتش را اجرا می کردند به من خیره شد.

دم گوشم پیچ کرد: "شاید بهتر باشه یه تکونی به خودمون بدیم."

او هم مثل من سرگرم شده بود. اگرچه اینها کسانی بودند که ما را بهم رساندند. حسی

به من می گفت که تا آخر اینطور باقی می ماندیم. ليو روی یکی از صندلی های پایه بلند

جلوی کانتر نشست. سه شنبه هم کنارش پرید.

لبخندی به تنگ زدم و گفتم: "من حالم خیلی خوبه."

لب زد: "دوستت دارم."

و من هم همانکار را برایش کردم. نه، من خیلی بهتر از خوب بودم چون او را داشتم.

فصل بیستم:

تنک

صدای بلندی مرا صدا زد:

"آقای تنکسلی، آقای تنکسلی، اینجا."

به سمت راست برگشتم و فرشته ام آرو را دیدم که جلوی معلم مهد کودکش ایستاده

و برایم دست تکان می دهد. از کنار چند تا از والدین به سرعت رد شدم. همین که به

آنها رسیدم خم شدم و فرشته ام را در آغوش کشیدم.

"روزت چطوری بود فرشته من؟"

"خوب. من گرسنمه."

بطری پلاستیکی کوچکی را از جیب عقبم درآوردم و درش را باز کردم.

"برات اسموتی ماست آوردم."

لبخند دندان نمایی به من زد. دستی برای معلمش تکان داد و گفت: "خداحافظ خانم بینگام."

قدم را صاف کردم و دست دخترم را گرفتم. دوست نداشت کسی او را در مدرسه بغل کند چون به قول خودش دیگر "بچه" نبود. او همیشه و همیشه بچه من باقی می‌موند ولی باید به آرزوهایش احترام می‌گذاشتم مخصوصا باید به او یاد می‌دادم که به عقاید همه احترام بگذارد. دست کوچکش در دستم گم شد.

"اتان هنوز خونه است؟"

آرورا برادر کوچکش را بیشتر از والدینش دوست داشت و از این بابت ناراحت نبودم. اتان به توجه آرورا احتیاج داشت. قبل از اینکه به خانه ما بیاید زندگی سختی داشت.

"هنوز نه، فرشته. رفته تمرین."

دهان بامزه اش آویزان شد.

"می‌خواستم باهاش بازی کنم."

"یکی دو ساعت دیگه میاد خونه. بعد از شام می‌تونی باهاش بازی کنی."

چشمهایش درخشید.

"من فکر می کنم خانم بینگام ازت خوشش میاد. تو چی فکر می کنی؟"

صادقانه جواب دادم: "فکر می کنم اینطوری نیست."

در بنزم را باز کردم و آرورا را روی صندلی کودک نشاندم.

"معلم پاریس از آقای هانیكات خوشش اومد و بعد آقای هانیكات خانواده اش رو ول

کرد که با معلم پاریس باشه."

"به نظر میاد آقای هانیكات بیشعوره."

این حرف را زیر لب گفتم ولی گوشهای فرشته خوب می شنید.

"بیشعور چیه؟"

چانه ام را خاراندم تا جواب خوبی پیدا کنم. من پدر یک فرشته پنج ساله و کودکان

پرورشگاهی بودم ولی گاهی فحش هم می دادم. دلیلش این بود که تمام روز در باشگاه

بودم. خب البته دانستن چندتا لغت بد فرشته کوچولوی مرا نمی کشت.

"درواقع یعنی سرش انقدر رفته تو کونش که هیچ جا رو نمی بینه ولی یک کلمه بده

پس نگو."

به آرامی روی سرش زدم.

"مثل مزخرف؟"

دهانم را پوشاندم و خنده ام را در صدای سرفه ام مخفی کردم. کلمه "مزخرف" از زبان یک انسان کوچولو در حالی که موهایش را خرگوشی بسته بود و با پاپیون های صورتی تزئین کرده کرده بود خیلی به نظر بامزه می آمد. وقتی توانستم خودم را کنترل کنم گفتم: "بله. مثل مزخرف."

بوسه آرامی روی گونه مثل ابریشمش زدم و در را بستم. یک بار دیگر پشت صندلی راننده چک کردم که چه کار می کند و سپس حرکت کردم.

"برای مسابقه تک خوانی آماده ای؟"

"بله. مامان می گفت سر تمرین دیشب خیلی خوب بودم."

"حتما همینطور. مامان خیلی معلم خوییه. مگه نه؟"

"آره. بهترینه."

لبخند درخشانی صورتش را روشن کرد. تا وقتی به باشگاه برسیم حداقل بیست بار آهنگش را زمزمه کرد. آن صدا هیچ وقت از سرم بیرون نمی رود. با اینکه مسابقه تا چند ساعت دیگر شروع نمی شد ولی پارکینگ باشگاه پر بود. آرو را گذاشت تا بغلش کنم و تا در کناری ببرم. موری آنجا بود تا فرشته کوچک مرا داخل ببرد.

"خدایا، بینش. دلم برات تنگ شده بود."

موری گلوی آرورا را قلقلک داد. دخترم شروع به خواندن کرد.

"دل منم برات تنگ شده بود."

خنده نخودی کرد و خواست از بغلم پایین بیاید. موری قبل از اینکه با نارضایتی او را

پایین بگذارد قلقلکش داد. دخترم سریع به داخل دوید و از سکوهایی که دورتا دور

رینگ تمرین بود بالا رفت. عاشق تماشای بوکس بود.

"ناراحت نشو موری. حتی اجازه نمیده منم تو مدرسه بغلش کنم. می گه همه فکر می

کنن بچه اس."

موری اصرار کرد: "اون واقعا بچه اس. برای همیشه به چشم بچه می بینیمش."

از در عقب وارد باشگاه شدم. دور آرورا را گروهی از بچه ها گرفته بودند و به او همه

چی از شکلات تا کتاب تعارف می کردند. گفتم: "با این تفاسیر لازم نیست نگران این

قضیه باشیم."

در را هل دادم تا موری بتواند رد شود.

"امیدوارم که این بچه رو از بین نبریم."

موری به سمت پسرها رفت تا آنها را کنار بزند. آرورا انرژی داشت که باعث میشد بخواهی از او محافظت کنی. او اراده قوی داشت که می توانست به همه نه بگوید. نگران اذیت شدنش نبودم. او پر از عشق بود و به همین دلیل همه می خواستند اطرافش باشند.

چند سال بعد

آخرین نگاهم را به دخترم که داشت می رقصید انداختم و سپس به دنبال همسرم گشتم. او را در دفتر باشگاه پیدا کردم که موهایش را برس می کشید. پاهای ماهیچه ای رقصنده اش در شلوارک و جوراب شلواری تنگی محصور شده بود و نشان می داد که هنوز یک پدیده است. خم شدم و بوسه ای روی پوست بالای گردنش گذاشتم.

"عزیزم."

دستش را دور گردنم پیچید و بوسه خوش آمد گویی عمیقی روی لبهایم گذاشت.

"اوه.. واقعا بهش احتیاج داشتم."

یک صندلی پشتش گذاشتم و شانه هایش را ماساژ دادم.

"روز سختی بود؟"

"عاشق بچه های اینجام. از والدینشون بدم میاد. یکی از مادرا می خواست بدون چرا هنوز دختر شش ساله اش کفش نمی پوشه. ظاهرا بعضی از باشگاهها اجازه پوشیدنش رو میدن."

"این سوء استفاده نیست؟"

"به باشگاه زنگ زدم ولی انکار کردند. و بهم گفتند که دو ماه پیش مادر رو از اونجا بیرون کردند چون مشکل ساز بود."

"مشکل سازها همیشه به تور ما می خورند، مگه نه؟"

اریکا حرفم را قبول کرد و گفت: "برای همین نتونستم بگم نه."

خم شدم و برشش را برداشتم.

"می خوام موهاتو ببافم بعد گوجه ای کنم یا فقط گوجه ای کنم؟"

"چون می پرسی اول بباف بعد گوجه ای کن."

شروع به کار کردم. مدت زیادی از جدا شدن اریکا از والدینش نگذشته بود که به قولم عمل کردم و با تماشا کردن ویدیو یاد گرفتم چطور موهای بلندش را ببافم. وقتی دختر کوچکی بود مادرش این کار را می کرد ولی بعد از اینکه مادرش را از زندگی اش بیرون انداختم من این وظیفه را به عهده گرفتم. دست زدن به تارهای ابریشمی موهای

اریکا حس خوبی به من می داد. همین باعث می شد که حسابی تحریک شوم و شلوارش را پایین بکشم و سکس پرشوری باهم داشته باشیم. سالها طول کشید که بتوانم روی خودم کنترل داشته باشم. کمی کنترل.

درست مثل اینکه فکرم را خوانده باشد گفت: "حتی فکرشم نکن. هر لحظه امکان داره پسرمون بیاد و یک ساعت و نیم بعد یک مسابقه تکخوانی داریم."

اهی کشیدم و موهای بافته اش را با کشی بستم.

"باشه ولی این نشانه اینکه بهم قول دادی."

زیر دستم ول می خورد.

"مهمون من باش"

آلتم کم کم داشت بلند می شد.

"نکن وگرنه من مسئولیت اعمالم رو به عهده نمی گیرم."

قبل از اینکه بتوانم به اریکا بفهمانم منظورم چیست ضربه ای به در خورد. آه بلندی بیرون دادم و صندلی ام را به سمت در چرخاندم.

"بله؟"

صدای تو دماغی گفت: "منم"

در را باز کردم و پسرمان اتان را دیدم. به عنوان یک پسر سیزده ساله بلند تر از همه همکلاسی هایش بود. شانه هایش به اندازه یک مرد بالغ عریض بود ولی هنوز یک بچه بود. بسیاری فکر می کردند یک بزرگسال است و او را تهدید می کردند.

"تمرین چطور بود پسر؟"

"خوب"

دست خونی اش را بالا گرفت و گفت: "فقط تو پمپ بنزین اونطرف خیابون به مشکل خوردم."

اریکا روی پاهایش جهید.

"عزیزم. چی شده؟"

اتان چشمهایش را به من دوخت و گفت: "زیاد مهم نیست."

سرم را برایش تکان دادم. او می خواست از طریق من قبل از اینکه اریکا بیشتر از این نگران شود از این موقعیت فرار کند.

"چرا نمی ری و دستات رو نمی شوری؟ وقتی حرفم با مادرت تموم شد میام و پیدات می کنم."

سرش را تکان داد و ناپدید شد.

"من می تونم موهام رو تموم کنم."

دستانم را کنار زد و گفت: "برو پیش پسر مون."

"مطمئنی؟"

همیشه می خواستم کاری که شروع می کنم را به پایان برسانم.

روی انگشتان پایش بلند شد و چانه ام را بوسید.

"مطمئنم. می دونم که می خواد چیزی بهت بگه. برو و به حرفاش گوش بده."

لبخند گرمی به او زدم و بغلش کردم.

"هیچی رو نمیشه از تو مخفی کرد. مگه نه؟"

"خوشحالم که اینو می دونی."

ضربه آرامی به باسنم زد و به سمن سالن هلم داد. خیلی راحت اتان را پیدا کردم. جعبه کمک های اولیه را باز کرده بود و به زخم روی دستش الکل می زد. لوازم را از دستش گرفتم و آرام زخمش را تمیز کردم.

"قضیه چیه؟"

"این پسر هست، استیون، داشت مزاحم تینا می شد. تینا بهش گفت تنه اش بزاره ولی او گوش نمی کرد. تینا داشت باکشو پر می کرد که استیون سر رسید و خودش را به او می مالید و وانمود می کرد داره با موسیقی می رقصه. من به عقب هلش دادم. نمی خواستم بزنمش ولی...."

دستش را بالا گرفت.

"واکنش. تو واکنشهای غیرارادی بدی داری."

دستش را روی زانویم گذاشتم و قبل از اینکه باند پیچی اش کنم با بتادین شستم.

"شما.. می خواهید منو برگردونید اونجا؟"

اونجا در واقع خانه نصفه نیمه ای بود که برای چند ماه گیر افتاده بود تا اینکه مددکاران اجتماعی از ما خواستند از او نگهداری کنیم.

"نه، تو گیر ما افتادی."

"حتی اگه اون پسره تهدیدت کنه؟ گفت میاد و باشگاه و استدیو رقص اریک.. یعنی

مامان رو می گیره."

"اول اینکه اون نمی تونه چنین کاری کنه چون تو هیچ کار اشتباهی نکردی. دوم اگه

قرار باشه باشگاه و استدیو رقص را از دست بدیم تو رو نگه می داریم. آدمها بر چیزها

ارجحیت دارند، اتان. همیشه آدمها بر چیزها ارجحیت دارند."

"ولی اینجا خونه ماست."

"نه"

دستش را روی قلبش گذاشتم و گفتم: "خونه اینجااست. ما در قلب تو زندگی می کنیم

همونطور که تو در قلب مایی و تا وقتی که ما همدیگر داریم هیچ چیز اهمیت نداره.

باشگاه، استدیو رقص، همه شون خوب هستند ولی بدون اونها هم می تونیم زنده

بمونیم. می تونیم بدون جایزه و کاپ قهرمانی و حتی پول زنده بمونیم. ما فقط بهم دیگه

نیاز داریم."

دستش را ول کردم ولی هنوز روی سینه اش نگه داشته بود. انگشتانش را تا جایی که

می توانست باز کرد انگار حقیقی را میان دستانش نگه داشته بود. چشمانم گرم شد.

داشتم کودکی ام در این پسر می دیدم. عشق باعث شد راهم را به اریکا پیدا کنم و هر

دو باهم خانه مان را ساختیم. روزی عشق راه این پسر را به سمت دختری هموار می

کند و هر دو خانه ای برای هم می سازند.

به آن باور دارم چون آن را زندگی کرده ام.

پایان